

KETABSAZ.INFO

کتابساز

... کتابساز دنیای رمان های جدید ، قدیم ، خارجی ...

W w w . Ketabsaz . info

کتابساز در زمینه رمان و کتاب تلاش دارد که تمام کتاب ها و رمان های ایرانی به صورت مجاز در سایت قرار دهد تا در لحضاتی کنار شما همراه باشیم

نام رمان : رهایم مکن

نویسنده : سامان

باسمه تعالی

سرعتم را بیشتر کردم و با سرعت سرسام آوری از ماشین جلویی سبقت گرفتم. نگاهی از گوشه ی چشم به او که در فکر بود، انداختم که با احساس نگاه من روی صورتش ، کمر بندش را بست و با استرس کناره ی صندلی را گرفت. لبخند محوی زد و کمی سرعتم را کمتر کردم. با لرزیدن جیب کتم ، دستم را داخل جیبم فرو بردم و تلفن را درآوردم. بدون اینکه به اسم مخاطب نگاهی بیاندازم ، تلفن را روی داشبورد پرت کردم. _اگه مهمه جواب بده مهرداد..مسئله ای نیست.

سرررم را به معنی نه تکان دادم و به جاده ی خلوت رو به رو خیره شردم و بدون توجه به دوربین های احتمالی کنترل سرررعت، پایم را محکم تر روی پدال گاز فشردم.

نیلو کمر بندش را باز کرد و به طرف صندلی عقب خم شد. کیف شیری رنگش را از روی صندلی برداشت.

نگاهی از آینه به پشورت سررر ماشین انداختم و پس از مطمئن شردن از اینکه ماشینی در تعقیبان نیست کنار پیاده رو ، رو به روی بوتیک زنانه توقف کردم. _بازم حرف هر روزم رو تکرار کنم؟.

رهایم مکن 5

چ شمانش را با بی حوصلگی در حدقه چرخاند و نف سش را با کلافگی بیرون فرستاد.

_ نه ، من کارم رو دوست دارم و ولش نمیکنم.

خنده ی آهسته ای کردم و دستی روی فرمان ماشین کشیدم.

_باشه ، من باید برم اداره مراقب خودت باش نیلو.
 لبخند شیرینی زد کعدلم را برد و در ماشین را باز کرد.
 _توهم همینطور.
 با بسته شدن در و مطمئن شدن از رفتن نیلو حرکت کردم.
 کمی جلوتر پشورت چراغ قرمزی ایسررتاده بودم و گاهی به تایمر طولانی قرمز
 رنگ رو به رویم و گاهی به پسررر بچه ی آدامس فروش شررلخته چهارراه نگاه
 میکردم.
 خم شدم و از داخل داشبوردد ، شیشه ی آب معدنی کوچکی را بیرون کشیدم.
 با صدای لرزش دوباره ی تلفن ، از روی داشبوردد برش برداشتمش.
 _الو.
 _سلام قربان ، محمدی هستم.
 جرعه ای از آب نوشتریدم ، گرمی اب و طعم مانده اش باعث درهم رفتن
 صورتم شد.
 _خب.
 صدای بازدم حرصی اش به گوش رسید.
 _زارعی رو همونطور که گفته بودید دستگیر کردیم.
 _اتاق بازجویی شماره سه رو آماده کنید الان میرسم.
 6
 بدون منتظر ماندن برای پاسخی دیگر از سمت زیردستم، قطع کردم و تلفن را
 روی صندلی کنارم پرت کردم.
 با سبز شدن چراغ ، پایم را روی پدال فشردم تا زودتر به اداره برسم.
 **
 روی صندلی سرد و آهنی اتاق بازجویی نشستم و به چشمانش خیره شدم.
 دسته ی پارچ شیشه ای را گرفتم و کمی آب داخل لیوان بلور لک شده ریختم.
 لیوان رو محکم روی میز کوبیدم که ک
 ش
 زده به صورتم خیره شد.

با تحکم گفتم:

_بخور.

خودش را کمی جمع کرد و با ترس به چشمانم خیره شد.

_میل ندارم.

پوز خندی زدم و زیر لب گفتم:

_گفتم بخور

مردمک سبز لرزانش را به چشم های عصبی ام دوخت ، آهسته و لرزان دستش

را به سمت لیوان برد.

-خب آقای زارعی میشنوم.

-چی رو؟

کف دستم را محکم روی کوبیدم و بلند شدم.

رهايم مکن 7

آبی که در حال خوردنش بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد که عصبی سمتش

خم شدم.

-منو مسخره کردی م*ر*ت*ی*ک*ه؟

نگاه ترسیده اش را از چشمانم به خون نشسته ام گرفت.

_جناب سروان بخدا نمیدونم برای چی اینجام.

پوفی کردم و به سمتش آهسته قدم زدم. صدای قدم هایم روی سنگ های مرمر

کدر و کهنه برایم ارمغان قدرت بود. قدرتی که عاشقش بودم.

ضرربه ای به چراغ بالای میز زدم که باعث شررد کمی اتاق را مخوف تر نشران

دهد.

دست هایم را پشت صندلیاش گذاشتم. خم شدم و در گوشش زمزمه کردم:

_میدونم برای باندهانگیری کار میکنی ، میدونم تو نصررف دانشررگاه های

تهران مواد پخش میکنی ، م یدونم که م یدونی ان بارای مواد اون پیرکف تار

کجاسررت.. حالا دهن کثیفت رو باز میکنی یا بریم سررراغ بخش مورد علاقه

من؟

صدایم رو بزم کردم و زمزمه کردم:

_ که مطمئنم ازش خوشتر نیامد

صدای ضربان تند قلبش و حبس کردن نف سش در سینه لبخندی را روی لبم ایجاد کرد.

-نمیدونم دارید درباره چی حرف میزنید.

پوزخندی زدم.

_ اینجا به من میگن متخصص حافظه.

8

با قدرت صدایی را کشیدم که از پشت به زمین افتاد.

با ناباوری و ترس به چشمام خیره شد، حتی جرأت ناله کردن نداشت و فریاد پر دردش را با فشار دادن لبهایش روی هم مهار میکرد.

داد زدم:

_ بی پدر مادر منو مسخره کردی؟

لگد محکمی به پهلویش زدم که از درد شروع به پیچیدن به خودش کرد.

با همان صدای بلند ادامه دادم.

_ داره یادت میاد نه؟

صدای ناله های دردناکش زیادی روی اعصابم خراش میکشید.

یقه ی لباسش را گرفتم و با قدرت کشیدم.

با بلند شدنش، محکم به سمت دیوار شیشه ای سمت راست اتاق کوبیدمش.

فریاد دردناکی کشید و آرام روی زمین افتاد.

در فلزی اتاق با سرعت باز شد و یکی از سروان ها داخل شد و با نگرانی خیره

ی زارعی افتاده روی زمین شد که فریاد زدم.

_ برو بیرون.

با صدای بلندم یکه ای خورد و آهسته و ترسیده از اتاق بیرون رفت.

رو به زارعی داد زدم:

_ تا اون موهای بلند قهوه ای خوشگلت رو با چاقو از ته نتراشیدم حرف میزنی

یا نه.

رهايم مکن 9

به خون جاری شده از پیشانی اش خیره شدم که رنگ قرمزش عصبی ترم می کرد.

بلندش کردم و روی میز بازجویی کوبیدمش ، پارچ روی میز تکان خورد و با شدت روی زمین افتاد و هزار تکه شد .بلندتر از قبل ادامه دادم.

د

بنال تا جنازه ات رو نفرستادم سردخونه.

سرفه ای کرد، سعی میکرد نفس بکشد ولی توان نداشت و خون جاری شده روی چشم هایش دیدش را محدودتر کرده بود.

_باشه .. حرف میزنم بسه توروخدا.

صدای ضعیف ناله اش کمی آرامم کرد.

بلندش کردم و روی صندلی انداختمش، برگه و خودکار را جلویش گذاشتم.

_به نفعته تا وقتی برمیگردم تمام و کمال نوشته باشی وگرنه...»...

با شرنیدن لحن عصری ام ، سررش را تند تند تکان داد و با اسرترس واضحی خودکار را در دست های لرزانش گرفت.

نگاه پر از تمسخری به صورت خیس از خون او انداختم.

_خوشحالم که حافظت رو به دست آوردی.

به سمت در حرکت کردم و با لبخند پر غروری از اتاق خارج شدم.

به افراد داخل اتاق که دزدکی به چهره ی سرررا از عصرربانیتیم نگاه میکردند، نگاه گذرایی انداختم.

اخم هایم را درهم کشیدم.

_چیه.

10

همه سریع سرشان را به سمت دیگری چرخاندند و خود را مشغول انجام دادن کارشان نشان دادند.

-محمدی.

لرزان از روی صندلی چرا دار رو به روی مانیتور بلند شد.

-ب..بله قر..بان؟

نگاهم را ثانیه ای از روی شیشه ی رو به رو نگرفتم و به زارعی خیره بودم.

-یه قهوه برام بیار.

با استرس نگاهی به سرباز دیگر که روی صندلی کنارش نشسته بود کرد.

-اما قربان قهوه تموم شده.

نگاهم را از شیشه جدا کردم و با عصبانیت چشمانم را تنگ کردم.

-تا پنج دقیقه دیگه قهوه تو دستم نباشه برات بد میشه.

با سرعت احترام گذاشت و از در خارج شد.

و دوباره از پشت شیشه به زارعی خیره شدم که با سرعت مشغول نوشتن بود.

پوز خندی زدم و منتظر ماندم.

**

جرعه ای از قهوه تلخم خوردم و به حرکاتش از پشت شیشه خیره شدم.

با گذاشتن خودکار در دستش روی میز فلزی سفید رنگ ، به سمت در حرکت

کردم.

در را گشودم و با غرور شروع به گام برداشتن کردم.

رهایم مکن 11

به سه صفحه کاغذی که نوشته بود ، نگاهی انداختم و با پوز خند به چهره اش

نگاه کردم.

_از همکاری شما متشکرم.

با دودلی بهم خیره شد و قسمتی از خون خشک شده ی روی پیشانی اش را با

ناخن کند.

_میشه یه درخواستی بکنم.

پوز خند عمیق تر شد و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

_البته چرا که نه.

-حالا که اعتراف کردم ، میشه تخفیفی تو مجازاتم بهم بدین؟

کمی بهش خیره ماندم ، سپس قهقهه بلندی سر دادم.

ضربه محکمی رو شانه اش زد.

_همین الان پاداشت رو گرفتی که.

با کنجکاوای بهم خیره شررد و کمی خودش را از روی روی صررندلی جلوتر کشید.

_کدوم پاداش؟.

فکم از عصبانیت منقبض شد ، از میان دندان هایم غریدم:

_همینکه سالم میری زندان پاداش بزرگیه که به کسی نمیدم.

برگه ها رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق سرهنگ راه افتادم تا اجازه عملیات رو کسب کنم.

**

سرباز از اتاق خارج شد و احترام گذاشت.

12

_بفرمایید داخل قربان.

نگاهی به چهره ی کم سنش انداختم ، سرم را تکان دادم و وارد شدم.

با دیدن چهره برافروخته سررهنگ احترام گذاشتم و با اخم به چهره ی جدی اش خیره ماندم.

آهسته میز قهوه ای رنگش را دور زد و بهم نزدیک شد.

رو به روم ایستاد و به چشمانم خیره ماند.

ناگهان داد زد:

_سروان پارسا.

کمی شوک زده شدم اما دست و پایم را گم نکردم.

نگاه محکمی به چشمان سرخش انداختم.

_بله قربان.

عصبی بهم خیره شد و دندان هایش را بهم فشرد.

_اینجا کلانتریه ، قانون داره ، بار هفته که مجرما رو کتک میزنی.

به سرمت میزش راه افتاد ، سردای قدم های محکمش بر روی سررامیک های

اتاق زهره ی هر متهمی را میترکاند.

_میدونی چقدر بهم فشار میارن؟
 پشت میزش ایستاد ، دستش را به بدنه ی میز گرفت و کمی به سمتم خم شد.
 _مگه تو روانی پسر.
 از صدای دادش ، یکه ای خوردم.
 لیوان آب مقابلش را یک نفس بالا رفت و نفس عمیقی کشید.
 رهایم مکن 13
 -یکی از بهترین...یا بهتره بگم بهترین نیروی من داخل این کلانتری هسررتی ،
 تمام خلافکارای این شرره هم ازت میترسرن هم دنبال کله پا کردنن ، یکم
 مراعات کن ، دفعه ی بعدی اخراجی.
 بی تفاوت به چهرش خیره ماندم و سپس به ساعت کوچک روی میزش چشم
 دوختم.
 کمی به چشمانم خیره شد ، سپس پوفی کرد و سرش را به زیر انداخت.
 -برای چی اومدی؟
 کاغذای در دستم را تکان دادم.
 -زارعی اعتراف کرد، اگه اجازه بدین میخوام تا شررب تمام انبارهای باند
 جهانگیری رو از بین ببرم قربان.
 سرش را بالا آورد و نگاه معتجبی بهم انداخت.
 _تا شب؟
 جدی به چهره اش خیره شدم.
 _بله ، تا امشب.
 کمی خیره نگاهم کرد ، سپس لبخند محوی زد و صندلی پشت میزش را عقب
 تر کشید.
 _برو پسر ، کاغذ بازباش با من.
 لبخند خشکی زدم و احترام گذاشتم ، به طرف در چرخیدم و دستگیره ی در را
 گرفتم.
 لحظه آخر صدایش به گوشم رسید.

_مهرداد.

14

دوباره به سمتش برگشتم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-بله قربان.

لبخند مهربانی زد و پشت صندلی اش نشست.

_رو سفیدم کن.

سرم را تکان دادم و در را بستم.

در راهروی شرلوغ کلانتری که جای سروزن انداختن هم نبود، به سمت اتاق

سروان نجفی راه افتادم تا ازش درخواست کنم در عملیات همراهیم کند.

مشغول مطالعه برگه اعتراف زارعی بودم که با شخصی برخورد کردم.

سرم را بالا آوردم و با چهره اخمویی رو به رو شدم.

اخم هایم را درهم کشیدم و به سرتا پایش نگاهی انداختم.

کت و شلوار مشکی تنش، ابهت خاصی را به او هدیه داده بود.

_متاسفم.

نگاه سردی به چهره ی خالی از حسم انداخت.

_خواهش میکنم.

سرم را تکان دادم و از کنارش رد شدم.

پشت در اتاق سروان نجفی ایستادم و آهسته ضربه ای به در زدم.

با شنیدن صدایش که اجازه ی ورود را داد، با مکثی وارد شدم.

سرش را روی میز گذاشته بود.

با دستانش فشار محکمی به سرش می داد.

رهایم مکن 15

بی تفاوت به رگ باد کرده ی دستش، به سمت یکی از صندلی های چرم رو به

رو میزش رفتم و نشستم.

-چیشده علی؟

بههم خیره شد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

-این م*ر*ت*ی*ک*ه که از اتاق اومد بیرون رو دیدی؟

به پشت تکیه دادم و دستی به چانه ام کشیدم.

-کت شلواریه؟

سرش را تندتند با اعصاب خوردی تکان داد.

-آره

بهش خیره شدم تا حرفش را ادامه دهد اما چیزی نگفت.

ع صبی نگاهم را به چشمان سرخش دادم و بدون توجه به چهره ی حرصیش

نفسم را با خشم بیرون فرستادم.

_مسخره کردی؟ خب حرفت رو بزن.

چهره اش را درهم کشید و سرش را دوباره پایین انداخت.

_ا سمش سامان شایانه ، جز باند بزرگمهره ، اوردمش که با ترسوندنش ازش

اطلاعات بگیرم اما با حرف زدنش معلوم بود که نم پس نمیده.

با صورت خنثی بهش خیره شدم و بعد از مکثی گفتم:

_آهان.

از روی صندلی بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

_با بچه ها هماهنگ کن از چندجای دیگه هم نیروی کمکی خبر کن ، آدرس

تمام انبارای جهانگیری رو دارم ، من و توم میریم خودشو دستگیر کنیم.

16

با هیجان جهشی زد و بلند شد و در چشمان بی حسم نگاه شادی انداخت.

_جدی؟ ، عالی شد.

برگه های اچار در دستم را به سمتش گرفتم.

-آره ، تا آماده میشم کارارو انجام بده.

با خوشحالی برگه هارو گرفت و نگاه سرسری به تک تکشان انداخت.

-اطاعت.

سرم را تکان دادم و به سمت در خروجی راه افتادم.

*

جلیقه ضد گلوله را محکم کردم ، صدای آژیر ماشین حسابی عصبانیم کرده

بود.

نیم نگاهی به سربازی که پشت ماشین ، کنارم نشسته بود انداختم .
نگاه پر از حرصری روانه ی علی که بر روی صررندلی جلوی من کنار راننده
نشسته بود ، کردم .

_ با بقیه هماهنگ کردی تا ما جهانگیری رو نگرفتیم حرکتی نکنن؟
شوک زده به طرفم برگشت و با قیافه ی ناامیدی بهم خیره شد .
دندان هایم را روی هم ساییدم .

_ عالی شد ، اگه تا الان فهمیده باشه ، مطمئنا فرار میکنه .
با اخم غلیظی نگاهم را از علی گرفتم و به سررربازی که در حال راندگی بود
گفتم :

رهایم مکن 17

_ سریع تر برو مگه داری الاغ سواری میکنی؟ .

اطاعتی گفت و سرعتش را بیشتر کرد .

بیسیم را برداشتم و به بقیه واحد ها اطلاع دادم .

-از میثاق یک به میثاق سه...از میثاق یک به میثاق سه .

بعد از مکثی صدای بیسیم بلند شد :

_ میثاق سه به گوشم .

-سرعتتون رو بیشتر کنید ، قبل از بقیه باید به اونجا برسین ، مفهومه؟

-اطاعت قربان .

همان لحظه ماشین پشت سرمان با سرعت زیادی از کنارمان گذشت .

با استرس مشغول کندن پوست لبم شدم ، به هیچ قیمتی نباید جهانگیری فرار
کنه .

با ورود به کوچه ای که عمارت جهانگیری در آن قرارداشت ، صدای تیراندازی
به گوش رسید .

با متوقف شدن ماشین ، سریع در را باز کردم و پ شت درخت کاج پیری پناه
گرفتم .

با احتیاط به صحنه درگیری نگاهی انداختم .

نیروهای ما رو به روی ورودی عمارت جهانگیری پشورت ماشرین ها مشررغول تیراندازی بودند ، جهانگیری و پنج نفر از محافظانش پشورت لیموزین سرریاه رنگش پناه گرفته بودند.

چون سمت راست آن ها بودم ، ک سی متوجه من ن شد ، آه سته به سمت شان حرکت کردم.

18

به نزدیکیشان که رسیدم ، شروع به شلیک کردم.

با شریکم ، دوتن از محافظ ها روی زمین افتادند و توجه بقیشران به من جلب شد.

جه شی زدم و پ شت درخت دیگری پناه گرفتم اما گلوله آن ها از من سریع تر بود و خراشی روی بازوی چپم ایجاد کرد.

روی زمین نشستیم و نگاهی به زخم ایجاد شده انداختیم.

با آنکه آنچنان حساس نبود اما سوزش زجرآوری را به همراه داشت.

نگاه دیگری انداختیم که متوجه شدم تنها یک محافظ دیگر باقی مانده است.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به شمارش کردم.

سه ، دو ، یک..

با سرعت زیادی به سمتشان دویدم و شلیکی های پی در پی کردم.

با افتادن محافظ روی زمین به جهانگیری نگاه کردم که کتف راسررتش را با

دستش گرفته بود خون از لابه لای انگشتانش جاری بود.

پوزخندی زدم و دستبند را از پشتم در آوردم و به آهسته به سمتش قدم زدم.

بالای سرش که ای ستادم بعد از مکثی ، با دو دست یقه اش را گرفتم و بلندش کردم.

محکم کمرش را به بدنه لیموزین کوباندم و نیشخندی زدم.

کمی به چ شمانش که ناامیدی درش موج می زد خیره شدم و سپس با قدرت

مشتی به صورتش زدم.

گیج و منگ به صورتم خیره شد.

رهایم مکن 19

با قدرت برش گردوندم و دستبند را به دستانش زدم ، در همان حال شروع به حرف زدن کردم : « آقای جهانگیری شررما بازداشرتید هر چیزی که بگین در دادگاه بر علیه شما استفاده میشه پس شما حق دارین که سکوت کنید.»

سپس خم شدم و در گوشش زمزمه کردم :

_ زندان خوش بگذره حروم زاده.

و به چندتن از سربازها سپردمش.

به علی که در حال ماساژ دادن گوشش بود نزدیک شدم.

_ کسی که آسیب جدی ندیده؟

با صدای بلندی گفت :

_ چی میگی ، بازوت داره خون میادا.

چهره ام را جمع کردم و گوشم را آهسته مالش دادم.

_ چرا داد میزنی؟

با صدای بلندتر از قبل گفت :

_ کی داد زدم؟

زیر لب زمزمه کردم :

_ برو بابا.

سپس به سمت یکی از ماشینهای اداره حرکت کردم ، الان فقط دنبال آرامش بودم ، آرامشی که آغوش یک نفر میتوانست به من هدیه کند.

با نشستن داخل ماشین پیامکی برای شماره اش ارسال کردم.

«بیا خونه ، سریع.»

و با سرعت زیادی شروع به حرکت کردم.

20

*

با برخورد پنبه ی استریل آغشته شده به بتادین با زخمم ، کمی اخم هایم درهم رفت.

نگاهم قفل صورتش بود ، این دختر ، آرامش زندگی من بود.

نگاهش به جلیقه ضررد گلوله ام که روی زمین انداخته بودمش، افتاد و با لحن

مضطربی گفت:

_دوتا گلوله داخلشه.

نگاهم را خیره روی صورتش نگه داشتم.

_مهم نیست.

به چشمانم خیره شد و چشمانش را با ناراحتی به سمت زخمم چرخاند.

بعد از پان سمان زخمم تکیه ام را به پ شت دادم ، از روی مبل سیاه رنگ کنارم

خودش را کمی جلوتر کشید.

_مهرداد ، چه اتفاقی افتاده؟.

بدون تغییری در حالتیم بهش خیره ماندم.

_مهم نیست.

با عصبانیت بلند شد و میز را دور زد و لگد محکمی به جلیقم زد.

_اصلا چی برات مهمه؟.

لبخند محوی زدم ، کمی خودم را جلوتر کشیدم و زمزمه کردم:

رهایم مکن 21

_تو ، آرامشم. ...

کمی بهم خیره شرد ، سرریس با لبخند کم رنگی به سررمت عقب چرخید و به

طرف آشپزخانه حرکت کرد.

تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد.

دستم را داخل جیب شلوارم فرو بردم و درش اوردم.

بدون نگاه به اسم گیرنده جواب دادم.

-بله؟

-مهرداد کجایی؟

-سرهنگ شما بید؟

-آره ، بچه ها موادا و خود جهانگیری رو آوردن اما تو نبودى باهاشون.

-بله قربان ، کار پیش اومد.

-رسانه ها دم در اداره جمع شدند تقاضای مصراجه رو دارن، به نظرم بهتره

هرچی سریع تر اینجا باشی .
 -الان حرکت میکنم .
 تلفن را قطع کردم و بلند شدم .
 همان لباس ها و جلیقم را پوشیدم و به سمت خروجی حرکت کردم .
 میانه ی راه ، صدای نیلو به گوشم رسید .
 -کجا داری میری؟
 به چهره ی نگرانش خیره شدم، به کمد کرمی رنگ کنارش تکیه داد و محزون
 بهم نگاهی انداخت .
 -اداره ، سریع برمیگردم بمون .

22

سرش را تکان داد و دستی به شاخه ی گل داخل گلدان کارش کشید .
 -باشه،مراقب خودت باش .
 در را باز کردم و قبل از خروج گفتم:
 _توم همینطور .
 و در آهسته را بستم .

**

ماشین را رو به روی اداره متوقف کردم .
 پیاده شدم و در ماشین را محکم بستم .
 نگاهم بر روی جای گلوله رو بدنه ماشین خیره ماند .
 پوزخندی زدم و به سمت داخل حرکت کردم .
 سویچ را برای سربازی که دم در بود پرت کردم و نگاه سردی بهش انداختم .
 _ببرش داخل .
 با شنیدن اطاعت گفتنش سری از روی رضایت تکان دادم و حرکت کردم .
 داخل محوطه ، جمع کثیری از خبرنگاران ایستاده بودند .
 ابرویی با تعجب بالا انداختم و با غضب به سمتشان حرکت کردم .
 به نزدیکیشان که رسیدم ، با اخم خیره نگاهشان کردم .
 _اینجا چه خبره؟

رهایم مکن 23

بعد از صدای فریادم ، سکوتی جمع را فرا گرفت.

با صدای بلندتر از قبل داد زدم:

_کرید؟ ، میگم این همه آدم اینجا چه غلطی میکنند؟.

دختر ریز جسر ای جلوتر آمد و بعد از کمی جلوتر کشیدن چادر سرباهش با

دودلی به چهره ی عصبی ام خیره شد.

_جناب سروان برای مصاحبه اومدیم.

پوزخندی زدم و به تعدادشان اشاره کردم.

_خانواده هم میاوردین.

نگاه خالی از حسی به دختر رو به رویم انداختم.

_شما و یه خبرنگار مرد میتونید داخل دفترم باشید ، فقط نیم ساعت.

سررپس بدون توجه به همهمه ای که شررد، از چند پله ی مرمر رو به روی

ساختمان بالا رفتم و بعد از باز کردن در شیشه ای وارد راهروی اداره شدم.

پشت میز نشستیم و با غرور به چهره دو خبرنگار خیره شدم.

خبرنگار مرد با لحن اعصاب خورد کن شرادی بلند بلند شروع به حرف زدن

کرد:

_واقعا خسته نباشید میگم بابت این پیروزی بزرگتون جناب سروان تبریک من

رو.

24

دستم را بالا گرفتم و با خشونت چشمام رو بستم.

نفسم را با ع صبانیتحبس کردم و با دستم روی شیشه ی میز اهسته ضرب

گرفتم.

_چ شمام رو باز کردم بجز این خانم شخص دیگری رو داخل اتاق نمی خوام

بینم.

با تنه پته و پر استرس شروع به حرف زدن کرد:

_اما...اما..قر. ..

داد زدم :«بیرون.»

پسر بلند شد و با قدم های تند و مضطربی سریع اتاق را ترک کرد.

دختر با ترس بهم خیره شد.

آهسته خودش را کمی بر روی صندلی چرم قهوه ای رنگ بالا کشید.

از روی میز شیشه ای رو به رویش شکلاتی برداشت و شروع به خوردن کرد.

-خب؟

دختر با لحن نگرانی شروع به حرف زدن کرد:

_جناب سروان همیشه کمی درباره عملیات امروز توضیح بدین؟

با جدیت به چهره اش خیره شدم و دستانم را رو میز در هم گره زدم و شروع به

فشار دادنش شدم.

_طی تحقیقاتی که درباره ی یکی از بزرگ ترین باند های مواد مخدر و قاچاق

کشور داشتیم ، موفق به پی بردن مکان ذخیره سازی و آزمایشگاه های ساخت

مواد مخدر شدیم ، فردی که این باند رو هدایت می کرد شخصی بنام خسرو

رهایم مکن 25

جهانگیری که با پوشرش قراردادن شررکت لوازم کامپیوتری این مواد ها رو وارد

یا خارج می کرده.

سرش را کمی تکان داد و ضبط صوت در دستش را کمی هم نزدیک تر کرد.

-میتونید درباره عملیات امروز کمی توضیح بدین؟

خودکار ابی رنگی را در میان انگشتانم گرفتم و شروع به چرا دادن کردم.

-عملیات انجام شررده ی امروز با نام میثاق سرریزده ضرورت گرفت ، طی این

عملیات انبار های این گروه رو از بین بردیم و رهبر این باند رو دستگیر کردیم.

بعد از پر سیدنچند سوال دیگر ، سوال هایی که معمولا خبرنگاران قبلی ازم

میپرسیدن شروع شد.

لبخندی زد و کمی خودش را جلوتر کشید.

-جناب سرروان نظر شررما درباره ی لقبی که مردم بهتون دادن یعنی فرشررته ی

نگهبان چیه؟

با صورت خنثی بهش خیره شدم و دستی به چانه ام کشیدم.
 _ یاد کارتون های کودک و نوجوان افتادم.
 خنده ی ریزی کرد و بازهم چادرش را بی دلیل جلوتر کشید.
 _ مردم شمارو یک قهرمان میدونن.
 از پشت میز بلند شدم و به سمت انطرف راه افتادم.
 _ مردم اغراق میکنن ، من فقط یه مرد قانونم ، پلیسی که تا وقتی زندست تمام
 خلافاکارارو دستگیر میکنه.
 سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد.
 -یعنی شما قهرمان نیستید؟ یه آدم خوب؟

26

دستانم را به مفهوم نه تکان دادم و با تمسخر گفتم:
 _ قهرمان نه ، من آدم بدیم که آدم بدترارو دسر تگیر میکنه ، حالا اگه تموم شرده
 بفرمایید بیرون، ممنون از زحماتتون.
 با خجالت خاصی از سر جایش بلند شد و به طرف در حرکت کرد.
 -و ممنون از شما بابت وقتی که بهم دادین.
 سری تکان دادم و لبخند مصنوعی زدم.
 با بسته شدن در خودم را روی یکی از صندلی ها انداختم و با چشمان گشاد
 شده ای نفسم را بیرون فرستادم.

**

در اتاق بازجویی را باز کردم و با نیشخند تمسخرآمیزی وارد شدم.
 با صدای بلند رو به جهانگیری گفتم:
 _ امیدوارم از بازداشتگاه های ما خوشتون اومده باشه.
 با حرص بهم خیره شد و دستش را محکم فشرد و ضربه ی آرامی روی میز زد.
 _ این مسخره بازیا چیه؟ پنج روزه من رو نگه داشتین.
 خنده ای از روی رضایت کردم و در چشمانش که با تنفر بهم خیره شده بود ،
 خیره شدم.
 خنده ام آرام محو شد و پوزخندی روی لبانم باقی ماند.

با حوصله و آرام روی صندلی فلزی اتاق نشستم و بی توجه به سردی صندلی همانطور بهش خیره شدم.

رهایم مکن 27

_نمیدونم چرا ولی همیشه از اونایی که ازم بیشتر متنفرن ، بیشتر خوشم میاد ، میدونی چرا؟.

خم شدم و رو به روی صورتش با نفرت از بین دندان هایم زمزمه کردم:

_چون باعث میشن خود واقعیم رو به نمایش بزارم.

دوباره روی صندلی نشستم و با بیخیالی به پشت تکیه دادم.

_حکمت را همین الان بهت میدم آقای جهانگیری...اعدام.

و پرونده ی در دستم را روی میز پرت کردم.

نفسش را با ترس حبس کرد.

صدای عقب کشیده شدن صندلی اهنیش روی موزاییک های اتاق اعصابم را

خط خطی کرد..

_نه نه ، خفه شو ، میکشمت پارسا.

با لبخند هیستریکی از روی صندلی بلند شدم و مشغول راه رفتن تو اتاق شدم

، فضرای نیمه تاریک اتاق و بوی نمی که در ان پیچیده بود ناخودآگاه حس

خوبی را بهم منتقل می کرد.

-صرردات رو برای من بالا ببر ، من قانونم جهانگیری ، قانون از صرردای بلند

نمیترسه. ..این صدای بلنده که باید از قانون بترسه.

پشتش ایستادم و دستانم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

_اما یه فرصت بهت میدم.

با ناامیدی به فضای تاریک انطرف اتاق خیره شد و زیر لب گفت:

_چه فرصتی؟.

28

عکس تارا محمدی ، یکی دیگر از خلافاکارای بزرگ این عرصره را روی میز

انداختم و با لبخند بهش خیره شدم.

عکس را برداشت و منتظر بهم خیره شد.

لبخندم را عریض تر کردم و کمی سرم را به سمت راست خم کردم.
 با ناباوری بهم خیره شد و انگشت اشاره اش را به سمت عکس گرفت.
 _ازم انتظار داری خواه*ر*زاده خودم رو لو بدم؟.
 بشکنی زدم و نگاه تمسخرآمیزی بهش انداختم.

_آفرین ، توم زرنگیا.

سرش را به معنی نفی به طرفین تکان داد و با مشت روی میز کوبید
 -نه، اینکارو نمیکنم.

اخم ریزی روی پیشانی ام نشست.

_نه زرنگ نیستی.

روی صندلی نشستم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_میدونم از مرگ میترسوری و اینکه حتما اعدام میشروری ، تارا اگه لو بره فوqش
 هشت سال زندانه ، توم میتونی زنده بمونی.

سرش را روی میز گذاشت و چیزی نگفت.

برگه و خودکار را جلویش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

به سمت در حرکت کردم اما میانه راه صدایم زد.

به سمتش برگشتم و منتظر بهش خیره ماندم.

نیشخندی زد و دست راستش را که روی میز بود با قدرت مشت کرد.

رهايم مکن 29

_به زودی چیزایی رو میفهمی که نابودت میکنه.

با صورت خنثی بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

-آهان.

و از اتاق خارج شدم.

**

-امم من جوجه میخورم ، تو چی میخوری مهرداد؟

بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

_هرچی خودت میخوری عزیزم.

لبخندی زد و فشار کوچکی به دستم که روی میز گذاشته بودم، وارد کرد.

نگاهم در رستوران شیکی که در آن بودیم در گردش بود. سالن بزرگی که یک طرف ارکست و سمت دیگر راه پله برای رفتن به طبقه دوم بود و سالن را میزهای سفید رنگی پر کرده بودند. با اومدن گارسون ، سکوتی بین من و نیلو ایجاد شد. بعد از دقایقی زمزمه کردم:
_ نیلو.

نگاهش را از دختر بچه ای که روی میز کناریمان بود با لبخند گرفت.
-جانم؟

با اضطراب به گلدان و وسط میز خیره شدم، گلبرگ های ابی رنگ گل، به میز زینت دیدنی بخشیده بود.
-یکم نگرانم.

30

بهم خیره شد ، کیف سیاه رنگش را که روی میز بود پایین گذاشت و به طرفم خم شد..
_برای چی.

با نگرانی به چ شمانش خیره شدم و دستش را میان دست هایم گرفتم و ف شار کم جانی بهش وارد کردم.

_اگه کسرایی که با من دشرمنی دارن بخوان به تو آسرریبی برسررونن من نابود میشم.

کمی در چ شمانم خیره شد ، با لب های گل انداخته ای لبخند دلن شینی زد و ایندفعه او دستانم را فشرد.

_بین مهرداد ، نگرانی لازم نیسرت، من میتونم از پس خودم بر بیام ، ما باهم از پشش برمیایم، پس نگران نباش باشه؟.

لبخند محوی روی لب هایم نقش بست ، دستش را بالا آوردم و ب*و*سه ی نرمی پشت دستش زدم.

-دوست دارم نیلو ، خیلی زیادم دوست دارم.

سرش را با خجالت پایین انداخت و چیز دیگری نگفت.

با لبخند به چهره ی دختری خیره شردم که میدانستم تمام آینده ام در کنار او ،
خوب یا بد سپری خواهد شد.

**

وارد اتاق سرهنگ شدم و احترام گذاشتم.

رهایم مکن 31

نگاهم بر روی اخمای درهم ک شیده ی سرهنگ ثابت مانده بود ،مثل همی شه
جدی و خشک پشت میزش نشسته بود و پرونده های رو به رویش را مطالعه
میکرد.

با صدای آهسته اما جدی و محکمش به خود آمدم.

-چپشده پارسا؟

صاف تر از قبل ایستادم و دست هایم را مشت کردم.

-قربان جهانگیری با ما همکاری کرده قراره یه عملیاتشون رو لو بده.

تغییری در حالتش ایجاد نشرد و پوششده ی قرمز رنگی را با اعصرراب خوردی
داخل سطل زباله ی کنار میزش انداخت.

-خوبه ، میتونی بری.

کمی بهش خیره ماندم و به دست باندپیچی شده اش نگاه کردم.

-اتفاقی افتاده قربان؟

دستش را از تیر دست نگاهم خارج کرد، سرش را بالا آورد و با عصبانیت داد
زد.

-گفتم بیرون.

احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

اعصابم به شدت بخاطر رفتار سرهنگ خورد شد.

زیر لب مشغول حرف زدن با خودم بودم که صدای شنایی به گوشم رسید.

-جناب سروان خوش تیپ ما نمیخوان یذره از وقتشون رو به ما بدن؟

با ناباوری به سمت صدا برگشتم و لبخند متعجبی زدم.

-نیلو ، تو اینجا چیکار میکنی؟

32

لبخند دلنشینی زد و به طرف در اتاقم حرکت کرد.
 -اومدم تورو ببینم مگه مشکلی داره؟
 به سمت در راه افتادم.
 -نه چه مشکلی؟
 وارد اتاق که شدیم ، در را آهسته بستم و به نیلو که پشت میزم نشسته بود دست
 به سینه خیره شدم.
 -راحتی؟
 خنده ی ریزی کرد و با صدای نچندان بلندی گفت:
 _سرباز.
 با قیافه جدی و همان حالت به دیوار کنارم تکیه دادم و بهش خیره ماندم.
 -هوم؟
 اخم بامزه ای کرد ، دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد.
 -هوم و کوفت و زهرمار بی ادب.
 نیشخندی زدم و به سمت یکی از صندلی ها حرکت کردم.
 پرونده را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.
 -خب عزیزم ، نمیخواهی بگی چرا اومدی اینجا؟
 اخم ریزی کرد و به پشت تکیه داد، نگاه دلخورش را در چشمانم دوخت.
 -نباید میومدم ؟ ناراحت شدی از اومدنم؟
 به چهرش لبخند گرمی زدم و با محبت به چشمانش خیره شدم.
 _خانومم نگفتم نیا ، نگران شدم گفتم مشکلی پیش نیومده باشه.
 رهایم مکن 33
 شکلات کوچکی از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.
 لبخندی زد و از دستم گرفتش و مشغول بازی با شکلات میان دستانش شد.
 -چیزی میخوری؟
 نگاهش را از روی دستانش بالا کشید و به چشمان منتظرم دوخت
 -چایی.

سرم را آهسته تکان دادم.

-وایسا الان می‌گم بیارن.

شکلات را باز کرد و داخل دهانش گذاشت.

-باشه.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف در حرکت کردم.

در را باز کردم و به سربازی که احترام گذاشته بود خیره شدم.

-جوادی ، دوتا چاپی بیار ، تلخ نباشه.

سرتش را تکان داد و به سمت ابدارخانه اشاره کرد.

-اطاعت قربان ، چیز دیگه ای لازم نداری؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

-نه سریع تر بیار.

احترام گذاشت و به سرمت ابدارخانه که سرمت راسرت راهرو فرار داشت،

حرکت کرد.

آهسته برگشتم و در را باز کردم.

نگاهم به نیلو افتاد که با دقت مشغول خواندن پرونده ی روی میز بود.

در را با صدا بستم و با اخم دست به سینه بهش خیره ماندم.

34

چهره اش را مظلوم کرد و پرونده را بست و هل کوچکی بهش داد، دستانش را

به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

-بخدا فقط فوضولیم گل کرده بود.

کمی اخم هایم را باز کردم و به سرمت صررندلی ها رفتم و روی نزدیک ترین

صندلی به نیلو نشستم.

-بهت گفته بودم دوست ندارم بخونیشون نیلو.

دست به سینه همراه با نگاه ناراحتی به میز خیره شد.

_باشه.

نفسم را بیرون فرستادم و با بی حوصلگی به صورتش خیره شدم.

-بس کن نیلو ، اینجوری نکن.

با همان ناراحتی کمی خودش را به طرف عقب هل داد و صرندلی چرا دار با سرعت کمی به عقب رفت.

-چجوری؟

نگاه کوتاهی به چهره ی گرفتش انداختم و کمی خودم را جلو کشیدم.
-عزیزم ، این پرونده ها محرمانس ، من بهت اعتماد دارم اما نباید بخونی ، اه چجوری بگم آخه.

لبخند محوی زد و بهم نزدیک تر شد.

-درکت میکنم نمیخواه توضیح بدی.

لبخند مهربانی زدم و آهسته صدایش زدم.

رهایم مکن 35

-نیلو؟

در همان حالت، لبخند گشردادی روی سرورتش نقش بسررت که دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

-جانم؟

دستش را که روی میز گذاشته بود گرفتم و شروع به نوازش پشت دستش شدم.
-دیگه نمیخواه هیچوقت با قیافه ی گرفته ببینمت.

سرش را تکان داد و لبخندش را عمیق تر کرد.

در اتاق به سرردا در آمد ، کمی از هم فاصرله گرفتیم و نگاهم را به طرف در چرخاندم.

-بیا داخل.

جوادی با سینی چای وارد شد و بعد از گذاشتن چای روی میز شیشه ای وسط اتاق ، احترام گذاشت و از اتاق خارج شد.

علی با دلهره به بیا بان اطراف نگاه می کرد و منطقه را با نگاه مشررکوکی میکاوید.

-مهرداد ، هنوزم میگم کارت اشتباهه که کلا با بیست نفر پا شدیم اومدیم که به معامله رو نابود کنیم.

نگاهی به ماه کامل در آسمان انداختم.

36

-علی ، من برنامه ریزی همه چی رو کردم ، ما که پشت این تپه ایم و سرروان
علی زاده با ده نفر دیگه پشت اون تپه ، از دوطرف که تیراندازی کنیم کم میارن
و تسلیم میشن.

-مهرداد بفهم...

نگاه عصبی بهش انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-تمومش کن.

ناگهان صدای موتور ماشینی به گوش رسید.

به بالای تپه رفتم و مشغول دید زدن شدم.

دوتا ماشین شراسری بلند سرباه رنگ متوقف شدن و تعداد زیادی محافظ از
ماشین ها خارج شدند.

علی کنارم قرار گرفت و زمزمه کرد :یکم عجیبه چرا اون یکیا نیومدن؟

-نمیدونم.

صدای موتور ماشین دیگری به گوش رسید .اما اینبار از پشت سر ما!

نگاهی به پشت سر انداختم که سه تا ماشین با سرعت به سمت ما در حرکت
بودند.

سریع بیسیم را در آوردم و با تیم دوم ارتباط برقرار کردم.

-برگردین پایگاه ، سریع راه بیوفتین ، نقشه لو رفته.

داد زدم:

_ماشینا رو روشن کنید باید هرچه سریع تر برگردیم.

افراد سراسیمه به طرف ماشین ها راه افتادند.

رهایم مکن 37

نگاهم را به پایین تپه انداختم که متوجه شدم نیروهایی که پایین تپه قرار دارند ،
با سرعت زیادی به طرف ما در حرکتن.

دو تا از ماشین ها به راه افتادن ، علی داد زد:

_مهرداد بدو یکیشون داره میرسه.

با اعصاب خوردی به جیب سیاه رنگی که در فاصله دور تری از ما متوقف شد ، نگاه کردم .

به طرف ماشین دویدم .

-علی سوار شو عجله کن .

علی به طرف در راننده حرکت کرد .

با بلند شدن صدای تیر ، سرم را دزدیدم و بعد از چند لحظه ، صدای ناله علی بلند شد .

-پیشده؟

یکی از سرباز ها جلو آمد و با وحشت بهم خیره شد .

_قربان ، جناب سروان تیر خوردن .

نگاهم به دو ماشین دیگری که متوقف شدند ، افتاد .

-بشین پشت فرمون سروان نجفی رو برسون پایگاه ، من هواسشونرو پرت میکنم .

-آخه قربان ..

داد زدم : «عجله کن .»

کلتم را از پ شتم در آوردم و به طرف راست پ شت سنگ بزرگی دویدم و طی دویدن چندتیر به سمت ماشین ها زدم .

38

به نزدیکی سنگ که رسیدم ، با جهشی پشتش پریدم .

برخورد چند تیر با سنگ باعث شد ناخودآگاه سرم را بدزدم .

ماشین ، آژیر کشان به راه افتاد و با سرعت به سمت چپ حرکت کرد .

نفس عمیقی کشیدم و نگاه کوتاهی به اطراف انداختم .

بلند شدم و چند شلیک پشت سر هم کردم .

رسریدن نیروهای پایین تپه به بالا ، بزرگ ترین بدشرانسری ممکن در آن لحظه بود .

لبم را با زبان تر کردم و سعی کردم ترسم را مخفی کنم .

لرزش دستم ، اعصابم را خورد کرده بود .

صدای بلند زمختی شروع به داد زدن کرد.
 -تسلیم شو جناب سروان وگرنه خونت رو میریزیم ، تو تنهای تنهایی.
 صدای خنده ی چند نفر باعث شد ناخودآگاه استرسی برجام بیوفتد.
 داد زدم :» خو به که تنهام ، حالا تصررمیم بگیرین کدومتون رو اول از همه
 بفرستم جهنم.»

بعد از چند لحظه چند تیر پشت سر هم به سنگ اصابت کرد.
 -نکنه از جونت سیر شدی که اینجوری بلبل زبونی میکنی.
 _دوستای خرترا از خودت بهت جواب رو رسوندن یا خودت فهمیدی؟.
 اینبار تعداد گلوله ها بیشتر شد.

رهایم مکن 39

شروع به فکر کردن کردم تا از این جهنم نجات پیدا کنم ، اما هیچ راه نجاتی
 نبود.

جرقه ی کوچکی در ذهنم زده شد.
 پایین تپه دوتا ماشین قرار داشت که اگر با سرعت تمام میدویدم شانسی برای
 فرار داشتم.
 تصمیم را گرفتم.
 یک ، دو...

با گفتن شماره سه با سرعت به سمت بالای تپه دویدم.
 شلیک های پی در پی باعث شد به سرعتم بیافزایم.
 به بالای تپه که رسیدم ، به ناگاه پایم سوزش شدیدی گرفت.
 ایستادم و روی زانو نشستم.
 به خونی که از پایم سرازیر بود نگاه وحشت زده ای انداختم.
 آهسته و با درد بلند شدم و به طرفشان چرخیدم.
 اسلحه ام را بالا گرفتم و چند شلیک پشت سرهم کردم.
 با برخورد سه تیر به شکمم به عقب پرت شدم.
 از سرا شیبی قل خوردم که باعث شد هم سرم گیج برود هم دست چپم درد

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام در آینه انداختم.
 آب دهانم را قورت دادم و با ضررعف شردیدی که در جانم بود سررعی کردم در ماشین را باز کنم.
 بعد از چندبار تلاش ناموفق ، توانستم در ماشین را باز کنم.
 سرگیجه بدی در سرم نشست و برای دقیقه همه چیز در نظرم تار شد.
 چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.
 بدنه ی سرریاه رنگ ماشرین را که حال پر از رد گلوله بود ، تکیه گاه قرار دادم تا روی زمین نیوفتم.
 با برداشتن قدم اول و رها کردن بدنه ی ماشین محکم روی زمین فرود آمدم.
 چهره ام از درد درهم فرو رفت و سرم را عصبی به اسفالت فشردم.
 نگاه سرسری به خیابان خالی اطراف انداختم و آه عمیقی کشیدم.
 به پنجره اتاق حراست بیمارستان خیره شدم که کسی را ندیدم.
 سعی کردم بلند بشم اما باقی مانده نیرو در جانم به اندازه سرپا ایستادن نبود
 روی زمین نشستم و از درد دندان هایم را روی هم فشردم.
 -ببخشید آقا ، اتفاقی افتاده؟
 سرورم را با مکث طولانی بالا گرفتم و به پیرمردی که در لباس حراسرورت بیمارستان بالای سرم ایستاده بود ، خیره شدم.
 -زخمی شدم.
 نگاه دو به شکی به ظاهرم انداخت و دستی به ریش پر پشتش کشید.
 -شما پلیسین؟
 دستم را روی اسفالت سفت و سرد زمین گذاشتم تا نیوفتم.
 42
 -بله.
 کنارم روی زمین زانو زد و به زخم هایم نگاهی انداخت.
 -من نمیتونم تنهایی ببرمتون داخل ، الان میرم کمک میارم.
 سرم را آهسته و با درد تکان دادم.
 با رفتن پیرمرد ، آرام روی زمین دراز کشیدم.

خستگی شدیدی به جانم افتاده بود که باعث شد آهسته و با لذت چشمانم را ببندم...

**

آهسته چشمانم را گشودم و به سقف گچی خیره شدم. سفیدی اتاق و صدای دستگاه های اطراف و بوی الکلی که در فضا پخش شده بود، این را نشان می داد که در بیمارستان بستری شدم. کمی تکان خوردم، نگاهی به باندپیچی دستم انداختم. با پیچیدن درد در پایم کمی اخم هایم درهم فرو رفت. زبانم را مدام در دهان میچرخاندم و آب دهانم را قورت میدادم تا تشنگی کمی کاهش یابد اما اثری نداشت. نگاهی به اطراف انداختم که کسی را ندیدم. به دکمه گوشه تخت خیره شدم. با درد به سمتش متمایل شدم و دکمه را فشردم، موقع عقب کشیدن دستم، ضربه ای به گلدان پلاستیکی کنار دکمه خورد و روی زمین افتاد.

رهایم مکن 43

با اعصاب خوردی بهش خیره شدم، چند لحظه بعد پرستاری وارد اتاق شد. -بالاخره بیدار شدین. نگاه بی توجهی نثارش کردم و بدون توجه به گلدان افتاده به یخچال کوچک گوشه اتاق نگاه کردم. -میشه یکم آب به من بدین لطفا. سرش را آهسته تکان داد و به طرف همان یخچال به راه افتاد.. بی توجه به نگاه های زیرزیرکیش، م*س*تقیم به چشمرمان لنز گذاشرفته اش خیره شدم. -من چندوقته که اینجام؟ لب هایش را که بیش از حد سرا کرده بود، کمی جلو داد و خودش را مشغول فکر کردن نشان داد -تقریبا سه روز.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و به تخت خالی کنارم نگاه کردم.
 -کسی هم برای ملاقاتم اومده؟
 در یخچال را بست و در حالی که آب را در لیوان میریخت گفت:
 -آره، چندنفری اومدن.
 ابرویی بالا انداختم و کمی ملحفه ی سفید رنگ تخت را پایین تر دادم.
 -دختر هم توشون بود؟
 با نگاه موشرکوفانه ای به چهره ی بی حسرم خیره شرد و لیوان اب را به سرمتم
 گرفت.

-آره.

44

لیوان آب را گرفتم و به طرف دهانم بردم.
 -چه اطلاعات دقیقی دارین.
 خنده ی کوتاهی کرد، چیزی نگفت و منتظر گرفتن لیوان کنار تخت ایستاد.
 بی توجه به او لیوان خالی شرریشرره ای را روی میز کوچک کنارم گذاشردم و به
 پشت تکیه دادم.
 -کی مرخص میشم؟
 با حرص کمی ازم فاصله گرفت.
 -حالا حالا فکر نمیکنم بتونید مرخص بشین.
 سرم را با بی تفاوتی تکان دادم و به موبایل سیاه رنگ در جیبش خیره شدم.
 -میشه یه تماس با شماره ای که میگم بگیرین؟
 کاغذی از جیبش بیرون کشید.
 -اره.

شماره را روی کاغذی نو شت وبعد از ک شیدن پرده ی ابی رنگ، پنجره را باز
 کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهم به آسمان ابی دوختم که خورشید در راس ان حکم فرمایی می کرد.
 فکرم به شب عملیات کشیده شد، صددرصد یکی نقشه را لو داده، احتمالاً
 کار یکی از سروان ها بوده، چون چندنفرشون تازه واردن و قطعاً درصد نفوذی

بودنشون بالاست.

دندان هایم را روی هم فشردم و به فرارم فکر کردم.

من نباید تحت هیچ شرایطی شکست بخورم.

رهایم مکن 45

باید تک تکشون رو پیدا کنم بندازم پشت میله ها یا شایدم با گلوله ای جان بی

ارزششان را ازشان بگیرم.

اما ، حال فقط ضررور یک نفر مهم اسررت ، کسری که در حال حاضرر فقط

حضور او مهم بود.

دختری که نبودنش حکم مرگم را دارد.

**

با قیافه خنثی به صرفحه تلویزیونزل زده بودم و مشرغول دیدن برنامه آموزش

آشپزی بودم.

زیر لب زمزمه کردم:

_نگاه کن به کجا رسیدیم.

کنترل را برداشتم ، با عصربانیت دکمه خاموش را فشردم و روی تخت پرتش

کردم.

تقه ای به در خورد و بعد از آن صدای بازوبسته شدن در به گوش رسید.

با تعجب به شخصی که وارد شده بود نگاه کردم.

-مبینا؟

لبخند دلنشینی زد و به طرف تخت حرکت کرد.

-انتظار دیدنم رو نداشتی مگه نه؟

همانطور با تعجب بهش خیره شررده بودم، نزدیک تر آمد و کیفش را روی میز

گذاشت و بطری ابمیوه ای را در آورد.

-معلومه که نداشتیم ، تقریبا چهارساله ازت بی خبرم.

46

لیوانی روی میز گذاشت و کمی آبمیوه داخلش ریخت.

-آره بعد از جدا شدنمون.

قیافه ام را درهم فرو بردم و سمت دیگری نگاه کردم.
 -بس کن مبینا.
 لیوان را به سمتم گرفت.
 -خیلی وقته تمومش کردم مهرداد، یه خبر خوبم دارم.
 دوباره به سمتش نگاهی انداختم و لیوان را از دستش گرفتم.
 -چه خبری؟
 لبخندی زد و روی صندلی پلاستیکی کرمی رنگ کنارم نشست.
 -به اداره شما منتقل شدم، از این به بعد باهم کار میکنیم.
 لیوان خالی آبمیوه را روی میز گذاشردم و در چشمرمانش نگاه کردم و با لبخند
 زورکی گفتم:
 _عالیه.
 با ناراحتی بهم نگاه کرد و لیوان را از روی میز برداشد و در میان دسرتانش،
 عصبی در حال فشردنش شد.
 -خب تعریف کن چرا اینجوری شدی؟
 با بیخیالی به بالشردت پشردتم تکیه دادم و لب هایم را به مهم نبودن پایین و بالا
 کردم.
 -هیچی عملیات لو رفت.
 یکی از ابروهایش را بالا برد و متفکر به صورتم خیره شد.
 رهایم مکن 47
 -یعنی میگی یه نفوذی داریم؟
 لب هایم را با حرص محکم فشردم و با نگاه خالی از حسری به رو به رو خیره
 شدم.
 -آره.
 لیوان در دستش را روی می گذاشت و کمی صندلی را به تخت نزدیک تر کرد.
 -خب کیه؟
 با قیافه ملتمسی بهش خیره شدم و کمی خودم را بالاتر کشیدم.

-مبینا خیلی خستم و سوالات واقعا عصیتم میکنه.
 با ناراحتی به پنجره ی انطرف اتاق خیره شد.
 -باشه مهرداد اما...
 تقه ای به در خورد و بعد صدای باز شدن در اتاق به گوش رسید.
 نیلو با چهره محزون و چشمان سرخی وارد اتاق شد.
 قدم های کوتاه و کم جاننش روی سرررامیک های سرررفید رنگ اتاق، خاطررم را
 ازرد.
 با دیدنش، قلبم به تپش افتاد.
 لبخند محوی زدم و زیر لب اسمش را زمزمه کردم.
 -نیلو
 تکیه ام را با اشتیاق از بالشت پشتم گرفتم.
 همانطور که آهسررته آهسررته به سرررمتم می آمد ، قطره ی اشررکی از گوشرره ی
 چشمش سررریر شد.

48

چند قدم اخر را بلند برداشت و در آغوشم فرو رفت.
 ب*و*سه ی نرمی روی موهایش کاشتم و به خود فشارش دادم.
 بوی عطرش، به طرز غیر باوری آرامم می کرد.
 کنار گوشش زمزمه کردم:
 _نبینم عشقم اشک بریزه ها ، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
 صدای ضعیفش به گوشم رسید.
 -مهرداد ،خیلی ترسیدم ، اگه اتفاقی برات میوفتاد چیکار می کردم.
 محکم تر به خود فشردمش و دستم را نوازش وار روی موهایش کشیدم.
 -آروم باش ، من چیزیم نشده عزیزم.
 با صدای سرفه ی آرام مبینا ، به خودمان آمدیم.
 نیلو آهسته خودش را کنار کشید و با پشت دست صورتش را پاک کرد.
 به مبینا که حالا با قیافه عصرربی و دسررت به سرررینه به ما خیره بود ، نگاهی
 انداختم.

نیلو لبخند ملیحی زد و به طرف مبینا برگشت.
-سلام.

مبینا لبخند زورکی زد و دستانش را انداخت.
-سلام عزیزم.

نیلو با قیافه ی متعجبی به سمت من چرخید.
-مهرداد جان، معرفی نمیکنی.

رهایم مکن 49

نگاه درمانده ای به مبینا انداختم و افسردگی و به دور از چشرم نیلو، دسرتم را
مشت کردم که از چشم تیزبین مبینا دور نماند.

-بله، ایشرون مبینا خانم هسررتن، دوسررت و همکار قدیمی من و مبینا جان،
ایشون هم نامزد من هستن، نیلو.

مبینا لب هایش را روی هم فشرد و آهسته با نیلو دست داد.
بعد از چند دقیقه مبینا بلند شد و کیفش را برداشت.

-خب، بهتره دیگه من برم و شرمارو تنها بزارم، خوشترحالم که حالت خوبه
مهرداد.

با خارج شدن مبینا، نگاه مهربانی به نیلو انداختم.
-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

قطره ی اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد.
-من بیشتر عزیزم.

با گذشت دو هفته، بالاخره از بیمارستان مرخص شدم.
رو به روی اداره ایستادم و به ورودی خیره شدم.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود، نگاهم روی دربان های جلوی در افتاد.
لبخند محوی زدم، حتی دلم برای دیدن آنها هم تنگ شده بود.

در بزرگ کلانتری باز شد و ماشین پلیسی اژیرکشان از آن خارج شد.

اخم غلیظی کردم و حالت جدی به خود گرفتم و از خیابان شررلوغ رو به رویم
عبور کردم.

سرباز های جلوی در با دیدنم احترام گذاشتن ، سری تکان دادم و با قدم های محکم به راه افتادم.

به داخل سرالن رسیدم ، کمی سررعتم را بیشتر کردم و از میان مردمی که در راهرو جمع بودند، مسیر اتاق سرهنگ را در پیش گرفتم.

حتی دلم برای همه و شلوغی کلانتری تنگ شده بود. با وجود لباس شخصی در تنم ، کمتر شخصی هویتم را تشخیص می داد. رو به روی اتاق سرهنگ ایستادم و به سرباز جلوی در نگاه جدی انداختم. با نگاه کنجکاوای بهم خیره شد ، گویا هنوز هویتم را تشخیص نداده بود. به سرهنگ بگو سروان پارسا اومدن.

شوکه زده با سرعت احترام گذاشت و بعد از در زدن و شنیدن اجازه ی سرهنگ داخل اتاق رفت.

نگاهم را داخل سرالن شررلوغ کلانتری چرخاندم و با پا روی سرررامبیک های سفید کدر شده ی کف راهرو ضرب گرفتم. با باز شدن در ، سرباز به داخل اتاق دعوتم کرد. رو به روی میز سرهنگ ایستادم و احترام نظامی محکمی گذاشتم. سلام قربان.

سرهنگ با نگاه حیرت زده و خوشحالی بهم خیره شد و کمی خودش را جلوتر کشید.

-سلام پسر ، خوشحالم که سالمی. لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم.

رهایم مکن 51

سرهنگ با اندوه بهم خیره شد و دستانش را که روی میز گذاشته بود ، محکم فشرد.

-مهرداد ، حتما کار یه نفوذی بوده ، یکی که به اطلاعات دسترسی داشته ، اما من نتونستم پیداش کنم.

دستم را بالا اوردم و با انگشت به پرونده های روی میز سرهنگ اشاره کردم.

-چند نفر به اطلاعات عملیات دسترسی داشتن.
 رد مسریر انگشرتهم را روی پرونده ها گرفت و در حالی که به پرونده های خیره شده بود جواب داد:
 -من ، تو ، سروان نجفی ، سروان علی زاده، سرگرد رسولی.
 سری تکان دادم و زمزمه کردم:
 _باید سریع تر دست به کار بشیم و بفهمیم عملیات بعدیشون کی انجام میشه.
 نگاهش را از پرونده ها گرفت و بهم خیره شد.
 -هرکار که لازمه بکن پارسا.
 سرم را اهسته تکان دادم و احترام گذاشتم.
 -اجازه مرخصی میدین؟
 بی توجه به من خودکارش را از روی میزش برداشتو شروع به یادداشت مطلبی کرد.
 -البته.

به طرف در خروجی به راه افتادم و با باز کردن در از اتاق خارج شدم.
 **

52

از پشورت میز بلند شردم و به سررمت وایت بردی که گوشره ی اتاق روی دیوار نصب شده بود حرکت کردم.
 نگاه پر از نفرتهم را روی عکس تارا محمدی خیره نگه داشتم.
 نگاهم روی تک تک سر شاخه های باند که پایین تر از عکس تارا محمدی در سمت چپ و راست او چسبیده بود ، چرخاندم.
 با مشررت محکم روی چهره محمدی کوبیدم و نفس عمیقی از روی خشررم کشیدم.
 به طرف میز برگشتم و به اسامی نگاه کردم.
 چه کسری خبرچینی کرده؟ همه قابل اعتماد و با سرراپقه، امکانش نبود که این اشخاص اطلاعاتی را به بیرون فرستاده باشند.
 پوفی کردم و سرم را محکم با دستانم گرفتم.

تقه ای به در خورد.

-بیا داخل.

سربازی وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت.

-قربان خانومی میخوان شماره ملاقات کنن.

ابرویی بالا انداختم و به لکه ی روی لباسش خیره شدم.

-نامزدم؟

رد نگاهم را روی لکه گرفت و لب هایش را با استرس روی هم فشرد.

-خیر قربان ، شخص دیگه ای هستن.

نگاهم رنگ تعجب گرفت و از روی لک به چهره اش سوق پیدا کرد.

رهایم مکن 53

-بگو بیاد داخل.

اطاعتی گفت و بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شد.

پشت میز نشستم و دستی به لباس هایم کشیدم.

با ورود زن جوانی به داخل اتاق ، با تعجب محسوسی به چهره اش خیره شدم.

پوز خند طعنه داری زد.

-سلام جناب سروان پارسا.

کمی خودم را جمع و جور کردم و با جدیت به چهره اش خیره شدم.

-سلام خانم محمدی ، خوش اومدین ، بفرمایید بشینید.

و با دست به یکی از صندلی ها خیره شدم.

نگاه سبز نافذش را در اتاق چرخاند و روی تخته ی وایت برد ثابت ماند و پس

از مکتبی با پوز خند عمیق تری روی یکی از صندلی ها نشست.

-معلومه سرتون خیلی شلوغه.

به چهره اش خیره شدم و چیزی نگفتم.

کمی موهای سیاهش را زیر شال قرمزش فرستاد.

_برای کاری پیش شما اومدم.

دسررت هایم را با آرامش روی میز گذاشدرتم و با نگاهم سررعی کردم از چهره ی

مروزش چیزی پیدا کنم.
 -من سرپا گوشم خانم محمدی.
 نیشخندی زد و بدون توجه به من از جایش بلند شد.
 -اینجا نمیتونیم صحبت کنیم ، اگه مایل باشین امروز همدیگه رو بیرون ببینیم.
 ابرویی از تعجب بالا انداختم و با پوز خندی به چهره منتظرش خیره شدم.

54

-بیرون؟ من و شما؟ شوخیتون گرفته خانم محترم؟
 لب هایش را کمی جلو داد و ابروهایش را بالا فرستاد.
 -نه کاملا جدیم ، و اینم خدمت شما.
 کارتی روی میز گذاشورت و قبل از هر واکنشوری به سررمت در خروجی حرکت کرد.

-خداحافظ جناب سروان پارسا.
 و قبل از بلند شدن صدایم در را بست.
 با عصبانیت مشتی روی میز کوبیدم.
 به کارت خیره شدم که شماره تلفن و آدرسی روی آن نوشته شده بود.
 زیر لب زمزمه کردم:
 _ تو کلت چی میگذره.

**

-حالا واجب بود بری مهرداد؟
 با عصبانیت بوق ماشین را نگه داشتم و دسرتم را به نشرانه اعتراض به راننده جلویی بالا آوردم.
 تلفن را به گوشم چسباندم.
 -عزیزم نگرانم نباش خوبم ، چیزیم نیست.
 -مطمعنی مهرداد؟
 به ساعت ماشین نگاهی انداختم.
 -آره خانومم ، نیلو؟

رهایم مکن 55

-جانم.

لبخندی زدم و سرعتم را کمتر کردم.

-مرسری که به فکرمی ، قول میدم سرریع کارم رو تموم کنم تا امشب شرام رو بیرون بخوریم.

-اوه مهرداد.

با نگرانی به جاده ی رو به رویم خیره شدم.

-چیشده؟

-امشب نمیتونم چون خونه یکی از دوستانم.

اخم کوچکی رو پیشانی ام نقش بست.

-کدوم دوستت؟

رو به روی کافی شاپ شیکی ترمز کردم و منتظر جواب دادن نیلو ماندم.

-آشنات میکنم باهاش عزیزم ، من باید برم مراقب خودت باش.

و قبل از اینکه فرصت جواب دادن به من بدهد ، تلفن را قطع کرد.

پوفی کردم و تلفن را در جیبم گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و کتم را تنم کردم.

بعد از قفل کردن در ماشین به طرف ورودی کافی شاپ حرکت کردم.

موزیک لایت و فضای تاریک کافی شاپ حس آرامش خوبی را به آدم القا می کرد.

نگاهم را روی میز ها چرخاندم و روی آخرین میز ، گوشه ی کافی شراب در

قسمتی که تاریک تر از بقیه بود، ثابت ماند.

به طرف میز حرکت کردم.

56

صندلی را عقب کشیدم و نشستم.

-سلام

خنده ی عشوه داری کرد و پالتوی خز دار قرمز رنگش را بیشتر جمع کرد.

-سلام، سرمای بیرون رو آوردی تو با اون اخمات.

با قیافه خونسرد و خنثی بهش خیره شدم.

- خب برای چی میخاستی من رو بیرون ببینی؟
- تیکه ای از کیک شکلاتی رو به رویش را داخل دهانش گذاشت و با شیطنت به چهره جدی من خیره شد.
- عملیات آخری که انجام دادی ، زیادی داغونت کرد.
- دندان هایم را روی هم فشردم و روی خط های سفیدی که در دل سیاهی میز کشیده شده بود ، با ناخن خط های فرضی کشیدم.
- کارت رو میگی یا پاشم برم.
- میگم ، همیشه که همینجوری ، یه چیزی سفارش بده.
- قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم دستش را برای گارسون بلند کرد.
- نفس عمیقی کشیدم و با قدرت دستانم را مشت کردم.
- به نفعته که من رو برای مسائل بی اهمیت اینجا نکشیده باشی.
- لبخند معناداری زد و به چشمانم خیره شد.
- یعنی میخوای بگی اینکه با من اومدی بیرون برات زجرآور؟
- لبخند سردی زدم و به چشمانش خیره شدم.

رهایم مکن 57

- مطمئن باش اگه امشب چیز درست حسابی برای من نداشته باشی قبل اینکه دستگیر بشی یه تیر وسط پیشونیت میکارم.
- لب هایم را غنچه کرد و به کیکش خیره شد.
- خیلی بد صحبت میکنیا.
- امری داشتین خانم؟
- نگاهم را از تارا روی گارسونی که کنار میز ایستاده بود ، کشیدم.
- بله میخواستن بگن که لطفا صورتحساب رو بیارین.
- بله حتما.
- بعد از رفتن گارسون ، به چهره ی دلخور تارا خیره شدم.
- میریم ، بلند شو.

آهسته قدم هایم را روی سنگ فرش های پارک میگذاشتم و با تمام وجود سعی

میکردم خشمم را کنترل کنم.
 -خب، اون شب چطور فهمیدی من قراره اونجا باشم؟
 دستانش را در جیب پالتویش فرو برد و خودش را جمع تر کرد.
 -ظبط صوت به خودت وصل کردی؟
 پوز خند صدا داری زدم و به برگ خشک شده ی روی زمین نگاهی انداختم.
 -اگه میخواستم با این چرت و پرتا پیام اینجا اصلا نمیومدم.
 پایش را روی دسته ای از برگ های خشک شده گذاشت، صدای خش خش برگ ها باعث شد نگاه کوتاهی به پایین پایش بندازم.
 -خب، از طریق یه نفوذی.

58

سرجایم ایستادم و نفسم را صدا دار بیرون فرستادم.
 -اون کیه؟
 چندقدم جلوتر از من ایستاد و به چهره ام خیره شد.
 برگی را از شاخه اویزان شده ی درخت پشت سرش کند.
 -چرا فکر میکنی بهت میگم؟
 -معامله میکنیم.
 لبخند عریضی زد و منتظر بهم خیره شد.
 -تو اون رو بهم تحویل بده در عوض موقع دسررتگیر کردنت میزارم زنده بری زندان.
 کمی بهم خیره شد و سپس بلند بلند شروع به خندیدن کرد.
 -یعنی هنوز نفهمیدی جناب سروان؟
 چندقدم فاصله ای که بینمان بود را پر کرد.
 -من اگه بخوام فردا صرب بدنت با یه گلوله وسرط چشمات تو سردخونس،
 میخوای بهت ثابت کنم؟
 منتظر و با شک بهش خیره شدم و چیزی نگفتم.
 سرش را تکان داد و تلفنش را از جیب پالتویش در آورد.
 بعد گرفتن شماره ای شروع به حرف زدن کرد.

-مارو میبینید؟...خوبه....بیارینش.

دستم را آهسته پشتم بردم و اسلحه ام را لمس کردم.

رهایم مکن 59

نگاهم روی سه نفری که از طرف راست نزدیکمان میشدند ، ثابت ماند. کسی که وسط و استاده بود کمی لنگ میزد و با سرعت کمتری حرکت می کرد. با نزدیک شدن شان ، خ شم و تعجب تمام وجودم را فرا گرفت ، به دختر رو به رویم خیره شدم.

-نیلو.

مردی که سررمت چپش ایسررتاده بود ، پوزخندی زد و بازوی نیلو را گرفت و محکم به سمت من هلش داد.

با جهش بلندی به سمت نیلو رفتم و در آغوش کشیدمش. روی سنگ فرش های سرد خاکستری رنگ نشستم و محکم به خود فشردمش. تند تند نفس کشیدنش و لرزیدن صدایش و هق هق هایش اعصابم را متشنج تر ساخت.

سرم را کنار گوشش بردم و بی توجه به اطراف زمزمه کردم:

_من اینجام عزیزم نگران نباش.

از خودم جدایش کردم و به سمت مرد هیكلی رو به رویم حرکت کردم.

دندان هایم را با قدرت روی هم ساییدم.

-م*ر*ت*ی*ک*ه ی اشترغال خونت رو میریزم تو به هفت جدت خندیدی به نامزد من دست زدی.

و بدون دادن فرصتی برای جواب دادن ، مشت محکمی به صورتش زدم.

چند قدم عقب رفت ، با شوک دستی به صورتش ک شید و بعد از چند لحظه نعره ی بلندی کشید و به طرفم حمله ور شد.

60

با قدرت مشتش را به سمت صورتم آورد ، سرم را پایین آوردم و بعد از رد کردن مشتش با زانو محکم به شکمش کوبیدم.

-بسه دیگه.

نگاهم به سمت تارا کشیده شد که به درختی تکیه داده بود و مشغول تماشای عصبانیت جنون وارم بود.

به چه حقی نزدیک نامزد من شدی.

پوزخندی زد و تکیه اش را از درخت گرفت ، بهم نزدیک شررد و به چشمرمانم خیره شد.

-برای ضعیف کردن آدما باید رو نقطه ضعفشون دست گذاشت.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم یقه ی پالتویش را گرفتم و محکم فشردم.

-خفه شررو ، به خداوندی خدا قسررم یه تیر میکارم تو اون قلب کثیف ، دیگه نبینم نزدیک نامزد من بشی ، این بازی فقط بین من و توئه ، شیرفهم شد؟

تا خواستجواب بدهد ، بی توجه به او به سمت نیلو رفتم و دستش را گرفتم و به سمت جهت مخالف حرکت کردم.

-مه..مهرداد.

دستم را دور شانه اش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم

-جانم عزیزدلم.

-اونا...اونا کی بو..دن؟

نفسم ترا با خشم بیرون فرستادم و اهسته روی موهایش را ب*و*سیدم

-هیچکی ، نگران نباش جات امنه.

رهایم مکن 61

مستم را محکم فشردم و تند تر از قبل شروع به گام برداشتن کردم.

سنگ کوچکی که جلوی پایم افتاده بود را با قدرت شوت کردم.

به هر قیمتی که شده باید سریعتر این باند لعنتی را منحل کنم.

*

رو به روی تخته ی وایت برد ایستادم و نگاه جدی روانه افرادی که داخل اتاق، دور میز نشسته بودند ، کردم.

با سر به علی اشاره کردم که پروژکتور را روشن کند.

-خب متاسررفم که دیر شررد اما بالاخره اطلاعات لازم رو از باند تارا محمدی بدست آوردیم.

سرهنگ با اخم به چهره ام خیره شد.

-چه اطلاعاتی سروان؟

-سررهنگ جعفری ، من با یکی از مواد فروشرایی که گرفتم یه معامله دروغی کردم و اسم رئیس منطقه خودش رو ازش گرفتم.

-تو با یه مجرم معامله کردی سروان؟

به سرگرد رسولی خیره شدم و پوزخندی زدم.

-آره اما یه معامله دروغین ، خب اون کسی که بهم معرفی شد این فرده...

و علی عکس را عوض کرد.

چ شمان آبی تیره اش که با نفرت به دوربین خیره شده بودند ، ترس را در جان آدم می انداخت.

سرش را که با تیغ تراشیده بود و رد بخیه روی گونه راستش ابهتی ترسناک را به او بخشیده بود.

62

مبينا با جدیت به تخته خیره شد.

-این کیه سروان؟

۱- سم شروین ر ستمی ، مادر روس و پدر ایرانی ، متولد رو سیه ، ۳۵ساله و بانندی که اون ادارش میکنه همکاری گسترده ای با باند محمدی داره.

-سروان شما میخواید مارو درگیر یه پرونده دیگه کنید؟

اخم هایم را درهم فرو بردم و نگاه ترسناکی به علی انداختم.

-از طریق این فرد هم میتونیم باند خودش هم باند تارا محمدی رو از بین ببریم.

سرهنگ سری تکان داد و لیوان آبش را سر کشید.

-فکر خوبیه ، من موافقم.

به طرف صندلی حرکت کردم و روی آن نشستم.

-نقشه هارو من از قبل کشیدم، از همین الان شروع میکنیم.

*

صورتهم را جمع کردم و با لحن مسخره رو به علی شروع به صحبت کردم.

- شما میخواین مارو درگیر یه پرونده دیگه بکنید جناب سروان.
با عصبانیت به چهره درهمش خیره شدم و ضربه ی محکمی به دیوار کنارمان زدم.

- من نگفتم که اونا نامزد منو گرفتن علی؟، قضیه جدیه لطفا پشتم باش.
سرش را بالا آورد و با عصبانیت همراه با لحن شرمنده ای گفت:
رهایم مکن 63

_ بسرره دیگه ، معلومه که من پشوررتم ولی من یه پلیسررم مهرداد ، باید وظایف خودمم انجام بدم.

پوفی کردم و کمی بهش نزدیک شدم که گامی عقب تر رفت.
-ببین آقا پلیسه ، تکلیف خودتو روشن کن یا پشتم باش یا...
از کنارش رد شدم و به طرف در اتاق حرکت کردم.
دستگیره در را گرفتم و به سمتش چرخیدم.
-اصلا کمکم نکن.

در را باز کردم و بی توجه به صدا زدنش ، بیرون رفتم و در را بستم.
اخم هایم ناخودآگاه درهم فرو رفت.
دستانم را مشت کردم و چندلحظه فشردم.
به طرف خروجی اداره به راه افتادم.
**

دستم را روی بوق فشردم و با سرعت از کنار ماشین جلویی ، عبور کردم.
تلفن را دوباره روی گوشم گذاشتم و عصبانیت ادامه دادم.
_به من ربطی نداره حسررین جان من امشررب هرچی اطلاعات از شررروین رستمی و تارا محمدی داری میخوام ، همشو برام میاری خونم.
-مهرداد نمیتونم بفهمم ، لو میرم.
-به من ربطی نداره.

تلفن را قطع کردم و با اعصاب خوردی روی صندلی کناری انداختم.
دنده ای به ماشین دادم و سرعتم را بیشتر کردم.

باید زودتر از شر تارا محمدی خلاص می شدم وگرنه معلوم نی ست این بازی تا کجاها کشیده بشه...تارا محمدی باید به هر قیمتی حذف بشه...به هر قیمتی.

روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم و به چهره اش خیره شدم. آهسررته نفسررش را با حرص فوت کرد و روی مبل تک نفره سرریاه رنگ کنارم نشست.

-من واقعا نمیدونم تو میخوای با این لج بازی به کجا برسی مهرداد.

چشمانم را ریز کردم و با عصبانیت بهش خیره شدم.

-به تو ربطی نداره که من میخوام به کجا برسررم ، اگه یادت باشه تو به من

مدیونی بابت یسری جریانات موظفی به من اطلاعات بدی.

کنترل را از روی عسلی کنارم برداشتم و تلویزون را روشن کردم.

دندانش هایش را روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد.

-از منت گذا شتن بدم میاد، در ضمن هرچی من اطلاعات بی شتری بهت بدم

زندگی خودم تو دردسر میوفته این اطلاعاتیم که الان آوردم واقعا خیلی سربه.

-چطور به دستش آوردی پس؟

-خب من داخل باند رامین امینم ، اون تازگی رابطه ی دوسررتانه ای با شرروین

رستمی پیدا کرده.

تکیه ام را از مبل گرفتم و کمی نزدیکش شدم.

-خب اونا درباره چه مسئله ای انقدر به هم نزدیک شدن.

رهایم مکن 65

لیوان ن سکافه اش را از روی میز شی شه ای رو به رویش برداشته و جرعه ای

نوشید.

-بین واقعا این یکی نباید جایی درز پیدا بکنه وگرنه سررم رو از دست میدم ،

باند بزرگمهر رو که میشناسی؟...اونا برنامه ریزی نابودیش رو میکنن...بزودی

وارد جنگ میشن.

ابروهایم را با پوزخند بالا بردم و به تلویزیون خیره شدم.

-پلیسررم این وسررط کشررکه؟...نه حسررین قانون اجازه این گانگسررتر بازیارو

نمیده...اطلاعات لازم درباره عملیاتی که میخوام انجام بدم رو آماده کردی؟
لیوان نسرکافه اش را که تا نصفه خورده بود روی میز گذاشت و پوشره ی آبی
رنگی را به سمتم گرفت.

-فقط مراقب باش سرت رو به باد ندی.

نیشخندی زدم و مشغول بررسی پرونده شدم.

-من هیچوقت سرم رو به باد نمیدم ، میدونی چرا؟

از سر جایمان بلند شدیم و رو به روی هم ایستادیم.

-نه...چرا؟

-چون من همونیم که سر خلیارو باید به باد بده.

با چهره ی عصبی بهم خیره شد و سپس به سمت در راه افتاد.

-بهت که گفته بودم از اینجور جملات متنفرم ، من دیگه باید برم.

-باشه ، از در پشتی اپارتمان برو تا مشکلی پیش نیاد.

در را باز کرد و نگاهی بهم انداخت.

-باشه ، خداحافظ.

66

با صدای بسته شدن در ، به سمت اتاق کارم رفتم تا مشغول برنامه ریزی بشم ،

اینکار جای هیچ تعللی رو نداره.

**

فنجان قهوه را آهسته بالا آوردم و جرعه ای نوشیدم.

تلخی قهوه ، حس خوبی را برایم به ارمغان آورد.

فنجان را روی میز کارم گذاشتم و به سمت وایت برد گوشه اتاق حرکت کردم.

فضای نیمه تاریک اتاق ، اعصاب خوردم را تا حدودی آرام می کرد.

ماژیک را برداشتم و دور عکس شروین رستمی خط کشیدم.

فردا شب معامله صد کیلو هروئین ، بین باند شروین و یکی از باندهای جنوب

کشور صورت می گرفت.

باید هواسم را جمع می کردم تا اطلاعات عملیات این بار لو نرود وگرنه معلوم

نبود چه پیامد شومی را به همراه داشت.

با لرزش تلفن در جیبم ، از فکر بیرون آمدم.
تلفن را از جیب شلوارم در آوردم و به صفحه اش خیره شدم.
با دیدن اسم مخاطب ، لبخند محوی روی لبانم نشست.

-سلام

صدای شاد و سرزنده اش در تلفن پیچید.

-سلام مهردادم ، خوبی.

به طرف میز راه افتادم.

-آره خوبم ، تو چی؟

رهایم مکن 67

-خوبم ، دلم برات تنگ شده بود.

فنجان قهوه را در دست گرفتم و جرعه ی دیگری نوشیدم.

-خداروشکر ، منم همینطور میخواستم بهت بگم فردا بریم بیرون.

-خیلی خوب میشه، کجا بریم.

-همون کافه همیشگی.

-باشه ، ساعت پنج اونجا باش ، خودم میام لازم نیست بیای دنبالم.

-باشه ، نیلو من باید برم مواظب خودت باش.

-توم همینطور ، دوستت دارم.

لبخندم پررنگ تر شد.

-منم همینطور.

تلفن را قطع کردم و داخل جیب گرمکن سیاه رنگم گذاشتم.

به طرف بیرون اتاق به راه افتادم.

بعد از خروج از اتاق کار ، کلید را دو بار در قفل چرخاندم و داخل جیبم

گذاشتم.

نگاهم بر روی ساعت کشیده شد...یک و سی دقیقه.

کار و برنامه ریزی برای عملیات حسابی خسته ام کرده بود ، اما در عوض نقشه

ی خوبی را برای گیر انداختن شروین و خراب کردن معاملشان کشیده بودم ،

این ضربه ی بزرگ به شروین ، تارا محمدی را هم تا حدودی میترساند.
به طرف اتاق خواب حرکت کردم ، باید استراحت میکردم چون روز پرکاری رو
در پیش رو داشتم.

*

68

علی بشکنی زد و با لبخند به تخته وایت برد اتاقم خیره شد.
-نقشه ی بی نظیریه مهرداد ، بدون شک اینبار موفق میشیم.
لبخند محوی زدم و برگشتم به طرف میز حرکت کردم.
-دیشرب تا سرراحت یک و نیم روش کار میکردم ، مطمئن باش امشرب گیر
میندازیمشون.

-امشب؟

-آره امشب ساعت سه.

-اوه ، یه بیخوابی حسابی منتظره پس.

چشم غره ای بهش رفتم.

تلفنم را از روی میز برداشتم و داخل جیب کتم که روی دسته ی صندلی افتاده
بود، گذاشتم.

-بسه تنبلی ، برو اتاق سرهنگ همه چی رو توضیح بده من باید تا یه جایی برم
برمیگردم سریع.

به طرف در راه افتاد و پرونده را زیر ب*غ*لش گذاشت.

-باشه ، من کاراشو حل میکنم خیالت راحت.

سرم را به معنی تشکر تکان دادم.

کتم را برداشتم ، به طرف در اتاق حرکت کردم وباهم از اتاق خارج شدیم.

**

با دلخوری مشهودی با چنگال شروع به تکه تکه کردن کیکش شد.

-معلومه باز دیشب تا دیروقت بیدار بودی مهرداد.

رهایم مکن 69

-آره رو یسری پرونده کار میکردم.

ناخودآگاه خمیازه دیگری کشیدم و دستم را دوباره جلوی دهنم گرفتم.
 -این بار هفته خمیازه میکشی.
 جرعه ای از فنجون قهوه در دستم نوشیدم و به نیلو خیره شدم.
 -چه خبرا.
 چهره اش را دلگیر کرد و از پنجره ی تیره ی کنارمان به بیرون از کافی شرراپ
 خیره شد.
 عصری دسرتم را مشرت کردم و مسریر نگاه نیلو را که روی یک زوجی که قدم
 زنان و با لبخند از جلوی کافی شاپ رد میشدند ، دنبال کردم.
 -باور کن اگه درگیر کار نباشم کل وقتم برای توعه نیلو.
 همانطور که بیرون را نگاه میکرد جواب داد:
 _میدونم ، اما از این ناراحتم تا زنگی نزنم یه خبری ازم نمیگیری مهرداد.
 فنجان را میان دستانم روی شیشه ی میز چرخاندم.
 -نیلو ما دو روز پیش باهم صرر حبت کردیم ، مگه چندوقت گذشرت ته که خبری
 ازت نگرفتم.
 نگاه عصری بهم انداخت و چنگالش را محکم توی باقی مانده ی کیک توت
 فرنگی اش فرو کرد.
 -یه روز کامل نه زنگی نه پیامکی.
 لب هایم را از ع صبانیت روی هم ف شردم ، جرعه ی دیگری از قهوه نو شیدم و
 چیزی نگفتم.
 -چیزی برای گفتن داری؟

70

داخل چشمانش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:
 _م عذرت میخوام عزیزم ، ز یادی خودم رو درگیر کار کردم، دی گه تکرار
 نمیکنم.
 کمی بهم خیره ماند ، سپس لبخند دلنشینی روی لب هایش جا خوش کرد.
 -خوبه ، نظرت چیه یکم قدم بز نیم مهرداد؟
 با شرمندگی به لبخند مهربانش خیره شدم و نفسم را با شرم بیرون فرستادم.

- عزیزم امروز یکم سرم شلوغه ، باید سریع برگردم اداره .
- لبخندش کمی محو شد اما با همان لحن ادامه داد .
- عیبی نداره عزیزم .
- انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و لبخند نصفه و نیمه ای زدم .
- اما فرداشب نظرت راجب سینما چیه؟
- چشمانش برقی زد و بهم خیره شد ، کف دستانش را آهسته بهم کوبید .
- عالیه ، خیلی خوب میشه .
- ارام از روی صندلی بلند شدم .
- خوبه ، بلند شو برسونمت خونه .
- همانطور نشسته ، نگاهش را به سمت چهره ام بالا کشید و لبخند مهربانی زد .
- نه عزیزم ، یه جایی کار دارم ، تو برو نگران من نباش .
- ابرویی با تعجب بالا انداختم و لبه ی میز را گرفتم و کمی به سررمتش خم شدم .
- کجا میخوای بری ، میرسونمت .
- رهایم مکن 71
- تکه ای از کیکش را داخل دهانش گذاشت .
- عزیزم میخوام برم خونه دوستم یکم کمک درسی لازم داره ، تو برو .
- سرم را تکان دادم و ازش فاصله گرفتم .
- باشه مراقب خودت باش .
- تو بیشتر .
- لبخندی زدم و مسیر خروجی کافی شاپ را در پیش گرفتم .
- کتم را در میان راه تنم کردم و به طرف صندوق حرکت کردم .
- بعد از حساب کردن میز از کافی شاپ خارج شدم .
- قدم هایم را تند کردم تا زودتر به ماشینم برسرم ، باید خودم را برای عملیات آماده میکردم ، امشب قرار بود نتیجه ی بازی برعکس بشه .
- **
- اسلحه را محکم در دستم گرفتم و روی هدف متمرکز شدم .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بیرون فرسرتادنش، چند شرلیک پشرت سررهم کردم.

امشب، باید همه چی طبق نقشه پیش میرفت، سه ساعت دیگه زمان حرکت واحدها از مرکز بود.

کمی تمرین تیراندازی، اعصاب متشنجم را آرام تر میکرد.

دندان هایم را روی هم سرراییدم و چند شررلیک دیگه پشرت سررهم به هدف کاغذی رو به رویم کردم.

اسرلحه را روی میز جلویم انداختم و دسرتم را به لبه های میز گرفتم و سررم را خم کردم.

72

اگه اینبارهم گند بزنم، شاید دیگه حتی زنده نمونم.

چندنفس عمیق دیگه پشت سرهم کشیدم.

با حرص، م شت محکمی روی حفاظ های اطرافم زدم و فریاد نچندان بلندی کشیدم.

-گندت بزن.

به طرف صندلی های پلاستیکی سفید رنگ پشت سرم حرکت کردم.

با نشستیم روی صندلی، سرم را میان دست هایم گرفتم.

نمیتوانستم انکار کنم، ترس عجیبی به جانم افتاده بود.

ترس خراب کردن ماموریت، ترس ایجاد یک دشمن بزرگ تر و خطرناک تر، ترس از کشته شدن و تنها ماندن نیلو.

-همیشه از اینکه آدم محکمی بودی لذت میبردیم مهرداد.

سرم را بالا آوردم و به مبینا که در نزدیکیم ایستاده بود خیره شدم.

-الان واقعا دارم ناامید میشم که اون آدم محکم اینجوری خودش رو باخته.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت آب سردکن کنار مبینا حرکت کردم.

لیوان آبی را پر کردم و یک نفس سر کشیدم.

-من هنوز همون قدر محکم و قابل اعتمادم، نگران نباش چیزی داخل من عوض نشده.

از کنارش گذاشتم و به طرف در خروجی حرکت کردم.
-عوض شده مهرداد...

ایستادم اما برنگشتم ، منتظر ماندم تا ادامه ی حرفش را بزند.
رهايم مکن 73

-اون آدم نترس و بی نقطه ضعف ، حالا یه نقطه ضعف داره که تمام دشمنانش
ازش باخبرن.

دندان هایم را روی هم ساییدم.

-اینو بهت قول میدم مبینا تا وقتی که من نفس میکشورم ، هرکدوم از دشمنانم
که بخواد نزدیک عزیزانم بشه رو به بدترین وضع ممکن از بین میبرم.
دیگر منتظر پاسخی از جناب مبینا نماندم و از اتاق خارج شدم.
باید آماده عملیات امشب میشدم..امشب شب منه...
**

نگاهم را داخل ماشین چرخاندم.

همیشه از استرس های قبل عملیات متنفر بودم.

-مهرداد با بقیه نیروها جهت مکان م*س*تقر شدنشون هماهنگ کردی؟

از پشت شیشه ماشین ، نگاهی به بیرون انداختم.

-آره بهشونم گفتم چه زمانی دست به کار بشن.

کمی شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید.

-چیشده علی ، حس میکنم ترسیدی.

برگشت و از صندلی جلو نگاه بدی بهم کرد.

-من از هیچی نمیتروسم.

لبخند نصفه نیمه ای روی لب هایم جا خوش کرد.

دوست نداشت جلوی سرباز ها کم بیاورد.

نگاهم روی ساعت استیل در دستم افتاد.

۱۰۲:

74

پنجاه دقیقه دیگه شروع عملیات بود ، نمیدانم چرا اینقدر دلهره دارم.

مطمئناً دلشوره ام بی دلیل نیست.

دستم را پایین آوردم و با دست دیگرم ، ساعت را لمس کردم.
نیلو اولین سالگرد باهم بودنمان این ساعت را برایم خریده بود.
-داریم نزدیک میشیم مهرداد.
-باشه.

بیسیم را برداشتم و با لحن جدی شروع به صحبت کردم:

_ همه تو موقعیت خودتون م*س*تقر بشین ، میثاق هفت و هشت پشت سر
ما حرکت کن ، میثاق پنج و چهار پشورت میثاق دو حرکت کنید ، بقیه واحد ها
زمان فرار کردن مجرمین راهشروون رو سرررد کنین ، کوچیکترین بی نظمی با
بزرگترین تنبیه ممکن رو به رو میشه.

*

تمام نیروها آماده باش پشورت درخت ها و سررنگ های موجود در محیط پناه
گرفته بودند.

به دلیل کم بودن سررنگر ، نیروهای زیادی برای حمله سررنگین نداشورتیم ، اگر
طبق نقشه پیش میرفتیم همه چیز روی روال میوفتاد.
با بلند شدن صدای چند ماشین همه موقعیت خود را حفظ کردند.
آهسررته از کنار سررنگ نیمه بزرگی که پشورتش پناه گرفته بودم ، به محیط خیره
شدم.

چهار ماشین از سمت چپ نزدیک می شدند.

رهایم مکن 75

با نزدیک شردنشان ، از سمت راسرت چند چراغ دیگر نمایان شرد که به این
سمت میامدند.

پورشه ی سفید رنگی جلوتر از دیگر ماشین ها ایستاد و سه شاسی بلند سیاه
رنگ پشت آن توقف کردند.

زن و مردی از پورشه پیاده شدند و جلوی ماشین ایستادند.

-صرردبار به این شرروین گفتم با این خورده پاها معامله نکن اما حرف تو
گوشش نمیره.

۵-ا ، تمومش کن پانید سرم رفت انقدر غر زدی .
 نگاهم را روی چهره دونفرشرران دقیق کردم اما به دلیل تاریکی هوا چیزی جز موهای بلوند زن ، قابل تشخیص نبود .
 با نزدیکی ماشین های دیگر ، نیروهای داخل ماشین به دستور مرد پیاده شدند و اطراف را تحت کنترل گرفتند .
 -اوه اوه چقد زیادن ، همشونم اسلحه سنگین دارن مهرداد .
 -هیس چه خبرته آروم تر حرف بزن .
 -مهرداد تلفات میدیم اونام بیان زیاد میشن میزنن شلو پلمون میکنن .
 مشت نسبتا محکمی به سینه اش کوبیدم و با عصبانیتزمزمه کردم : « ترسو .»
 دوباره به ماشررین ها خیره شرردم که حالا با اومدن سرره ماشررین دیگر و تعداد محافظ ها بیشتر شد .
 زن و مرد جلوی ماشین به سمتشان حرکت کردند و از آن طرف ، دو مرد به راه افتادند .

با یکدیگر دست دادند و مشغول صحبت کردن شدند .

76

بیسیم را بالا آوردم .

_به تمامی واحد ها... عملیات شروع شد ، به سمت منطقه بیاین ، بقیه واحد ها با فرمان من شلیک میکنید ، تمام خشابتون رو خالی کنین .»
 نگاهم را سمت ماشین ها کشیدم .
 با بلند شدن صدای آژیر از اطراف نگاهم در دوردست ، روی ماشین هایی که به این سمت می آمدند ، ثابت ماند .
 پوزخندی زدم و بیسیم را بالا گرفتم و فریاد زدم : « آتش »
 با پایان جمله ام ، تمامی نیروها به طرز غافلگیر کننده ای شررروع به تیراندازی کردند .

بلند شدم و یکی از محافظ ها را نشانه گرفتم و شلیک کردم .
 با افتادن جسم بی جانش بر روی زمین ، چندشلیک دیگر کردم و نشستم .
 نگاهم به علی افتاد که با شجاعت تمام مشغول تیراندازی بود .

به دلیل غافلگیر کردنشان ، نیروهای زیادی را از دست دادند.
با بلند شدن صدای موتور ماشینی نگاهم را دوباره روی میدان مبارزه کشیدم.
پورشه سفید رنگ با سرعت تمام شروع به حرکت کرد.
بلند شدم و چندشلیک پشت سرهم به ماشین کردم ، با تموم شدن گلوله هایم
سریع نشستم.

دستانم را مشت کردم و داد زدم :«لعنتی.»
بی سیم را بالا آوردم و فریاد زدم :« پور شه سفید رنگ رو متوقف کنید ، نزارین
فرار کنه ، به هر قیمتی.»
رهایم مکن 77

بعد از تعویض خشاب بلند شدم ، ایستادم و چند شلیک دیگر کردم.
تنها دونفر دیگر باقی مانده بودند ، پوز خندی زدم و بیسرریم را به دهانم نزدیک
کردم :«صبر کنید.»
بعد از لحظاتی ، صدای تیراندازی خوابید.
داد زدم :«تسلیم شین و گرنه شمام کشته میشین.»
کمی صبر کردم ، سپس بلند شدم و با اسلحه ماشین ها رو نشانه رفتم.

ر

ک

ین؟...اسلحتون رو بندازین ، دستاتونو بگیرین بالا و بیاین بیرون.
بعد از چند دقیقه ، دونفر شان با دست های بالا گرفته از پشت ماشین بیرون
آمدند.

علی از کنارم عبور کرد و به نزدیکیشان رفت.
-روی زمین بخوابین و دستاتون رو با فاصله از بدنتون بگیرین.
بعد از گذشت دقایقی چند ماشین آژیر کشان به سمتمان آمدند.
به دو مجرم دستگیر شده نزدیک شدم و با غرور به چهره های ترسیده و رنگ
پریدشان خیره شدم.
-مواد تو کدوم ماشینه ؟

منتظر جواب ماندم اما جوابی دریافت نکردم.
 نیشخندی زدم و با نگاه تحقیر آمیزی به چهرهایشان خیره شدم.
 -باشرره ، برسرریم کلانتری کاری میکنم مثل بلبل چهچه بزنین...ماشررینا رو بگردین.

چند سرباز به سمت ماشین ها حرکت کردند.
 نگاهم را میان جمعیت چرخاندم و روی سرگرد رسولی خیره ماندم.

78

به سررمتش حرکت کردم و رو به رویش ایسررتادم و احترام نظامی محکمی گذاشتم.

لبخندی زد و با لحن جدی گفت :«کارت عالی بود سروان»
 -ممنونم قربان.

نگاهم بر روی باند خونی بازوی چپش افتاد.
 -تیر خوردین؟

نگاهی به بازویش کرد و لبخند محوی زد.
 -نه یه خراش سادس.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.
 -مهرداد...مهرداد...بیا اینجا.

به طرف علی که کنار ماشین ها ایستاده بود حرکت کردم.
 -چیشده علی؟

-بیا اینجا رو نگاه کن.

به سمت شاسی بلندی حرکت کرد و کنارش ایستاد.
 به طرفش رفتم و به پشت ماشین خیره شدم.

-پنجاه تا کیسه دو کیلویی هروئین.

به قیافه اش خیره شدم که با حالت پیروزمندانه ای بهم خیره شد.

خنده ی بلند همراه با تعجبی سررر دادم و میان خندم گفتم :«علی این واقعا مواد زیادیه.»

خنده ای کرد و مشتش را به سمتم گرفت.

رهایم مکن 79

با مشت ضربه نچندان محکمی به مشتش زدم و زیر لب زمزمه کردم «: دیگه دوران اون لعنتیا تموم شد مرد.»

علی بلند داد زد: «همه ی اداره امشب شام مهمونن»
همه هورا کشیدن و خنده های شادی میان افراد بلند شد.
-البته به حساب مهرداد.

با گفتن این جمله خنده ی آرامی کردم و به جمعیت که شادی کنان با یکدیگر بحث میکردن خیره شدم.

*

دوشادوش علی و سرگرد رسولی وارد اداره شدم.
نگاهی به جمعیتی که داخل راهرو ایستاده بودند ، انداختم.
کمی به علی نزدیک شدم و زیر لب گفتم:
_یه خبری هست.

ناگهان سرهنگ جعفری از لای جمعیت بیرون اومد و شروع به دست زدن کرد و جمعیت بعد از او با صدای بلندتری ، شروع به دست زدن کردند.

سرهنگ لبخندزنان به سمتمان به راه افتاد.
هر سه نفر، احترام نظامی گذاشتیم و منتظر ماندیم.
رو به رویم ایستاد و با دستش ضربه ای روی شانه ام زد.
-کارت عالی بود پسر، رو سفیدم کردی.
لبخند محوی زدم و به چشمان مهربان سرهنگ خیره شدم.
-من فقط وظیفم رو انجام دادم قربان

*

80

جعبه ی کادو پیچ شده را رو به رویش ، روی میز نهارخوری گذاشتم و با لبخند گرمی به چشمان پرسشگرش خیره شدم.

-این شرریرینی عملیاته و میشرره گفت یه جور کادوی عذرخواهی برای این مدت.

لبخند عمیقی زد و کادوی روی میز را برداشت.
 -وای لازم نبود مهرباد چرا زحمت کشیدی.
 چیزی نگفتم و با لبخند به چهره ی ذوق زده اش خیره شدم.
 با باز کردن کادو ، نگاه ناباورانه ای به صورتم انداخت.
 -خیلی قشنگه ، اما چرا خودت رو تو خرج انداختی.
 گردنبنده طلای داخل جعبه که به اسررم خودش بود را بیرون آورد و بهش خیره شد.
 -مطمئن باش تو و خوشحال کردنت ارزشش از هر چیزی برای من تو این دنیا بیشتره.
 لبخندش عمیق تر شررد ، از روی صررندلی بلند شررد و جلوی آینه انطرف اپن ایستاد.
 پشتش را بهم کرد و موهایش را کمی بالا گرفت.
 -خودت برام ببندش مهرباد.
 از سر جایم بلند شدم و با لبخند به طرفش حرکت کردم.
 پشورتش ایسررتادم و قفل کوچک زنجیرش را باز کردم ، از پشورت دور گردنش انداختم.

رهایم مکن 81

بعد از کمی تلاش ، قفلش را بستم و آهسته از پشت در آغوش کشیدمش.
 -عاشقتم نیلو.

خنده ی ریزی کرد و با لحن شیرینی گفت:
 _من بیشتر.

لبخندی زدم و ب*و*سه ی نرمی روی گردنش زدم.
 -تا چندوقت دیگه همه چی رو درست میکنم ، نگران هیچی نباش.
 -تا وقتی کنارمی ، نگران هیچی نیستم.
 لبخندم را عمیق تر کردم و محکم تر به خود، فشردمش.
 نگاهی به آینه ی رو به رویمان انداختم.

چشمانش را با لبخند عمیقی بسته بود.
 روی چهره اش دقیق شدم ، چ شمان سیاهش که حال از داخل آینه بهم خیره
 شده بود از هر چیزی برایم آرامش بخش تر بود.
 بینی و لب های کوچکش ، زیبایی و معصرومیت خاصری را به چهره ی بامزه
 اش بخشیده بود.
 _به چی نگاه میکنی.
 لبخندم را عمیق تر کردم.
 _به تمام زندگیم...
 **

چند ساعتی از رفتن نیلو میگذشت ، باید برنامه ریزی عملیات بعدی را انجام
 میدادم ، پیروزی اخیر روحیه ی وصف ناپذیری را بهم داده بود.
 فنجان قهوه را در دست گرفتم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم.

82

کلید را داخل قفل کردم و چرخاندمش ، با باز شدن در وارد شدم و در را بستم.
 چراغ کوچکی را روشن کردم و به سمت میز کارم راه افتادم.
 فنجان را بالا آوردم اما دست نگه داشتم.
 به طرف در حرکت کردم و بهش خیره شدم.
 آخرین بار در را دومرتبه قفل کردم اما حال، با یک بار چرخش کلید، در باز
 شد.

نگاهم را در اتاق چرخاندم ، چیزی دسرت نخورده بود اما مطمئنا کسری وارد
 اتاق شده بود.
 به سمت میز حرکت کردم و کشوی مدارک را بیرون کشیدم.
 ترتیب پوشه های داخل کشو را از قبل چیده بودم.
 دو آبی ، یک زرد ، قرمز و سیاه.
 نگاهی به پوشه های انداختم که متوجه دسرت خوردن و تغییر مکان پوشه ها
 شدم.
 تلفن را از جیبم بیرون کشیدم و شماره علی را گرفتم.

بعد از مدت طولانی صدای خوابالودش در تلفن پیچید.

-هوم

-علی زنگ بزنی به سررهنگ و هرکسری که اطلاعات عملیاتی بعد رو بهش

دادی بهشون بگو هیچ کاری انجام ندم.

صدای نگرانش در تلفن پیچید.

-چرا انقد هولی؟...چیشده مهرداد؟

رهایم مکن 83

نگاهم را روی عکس شروین رستمی که بر روی وایت برد اتاق چسبیده بود ،

خیره نگه داشتیم.

-یکی وارد خونم شده و اطلاعات رو برداشته.

-اوه چه افتضاحی...گندش بزنی.

-وقت تا سف خوردن نیست ، سریع با هرکی که اطلاعات عملیات دست شه

هماهنگ کن که کاری انجام نده...فهمیدی؟

-آره...به نظرت کار کی میتونه باشه مهرداد؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و مشتتم را محکم فشردم.

-یا شروین یا تارا...

*

سرهنگ با عصبانیت روی صندلیش نشست.

-یعنی انقدر راحت وارد خونت شدن و تو نفهمیدی

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش را با حرص بیرون فرستادم.

پاهایم را از حرص محکم تر روی زمین فشردم.

-من مدت طولانی تو طول روز رو خونه نیستم قربان.

پوزخندی زد و به چشمانم خیره شد.

-یعنی نصب یه دزدگیر یا زدن یه قفل درست حسابی به در خونت انقدر زمان

میبره سروان پارسا؟

مشتتم را محکم فشردم و چیزی نگفتم.

کمی خیره نگاهم کرد و سپس سری از روی تاسف تکان داد.

-مرخصی

84

احترام گذاشتم و به سمت در خروجی به راه افتادم.
 از اتاق خارج شدم و در را بستم.
 با عصرربانیت نگاهم به راهروی کلانتری انداختم ، ولی ذهنم در جای دیگر
 سیر میکرد، باید میفهمیدم که این کار زیر سر چه کسی بود.
 مطمئنا هم تارا محمدی و هم شروین رستمی از این به بعد هواسشان را بیشتر
 جمع میکردند.
 نفس عمیقی کشیدم و آهسته بیرون فرستادمش.
 به طرف اتاقم به راه افتادم.
 بی توجه به سربازی که احترام گذاشت وارد اتاق شدم و در را بستم.
 نگاهی به صورت نگران علی انداختم و به طرف میز حرکت کردم.
 -از قیافت معلومه حالت رو حسابی گرفته.
 روی صندلی نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.
 -هرچی بگه حق داره...سرم داره از درد منفجر میشه علی.
 روی صندلی نشست و صدای کشیده شدن شلوارش روی روکش چرم صندلی
 باعث شد اخم کوچکی روی پیشانی ام نقش ببندد.
 -مریض شدی شاید.
 جوابش را ندادم و آهسته سرم را روی میز گذاشتم.
 بعد از لحظاتی ،علی سکوت بینمان را شکست.
 -پاشرو برو خونه اینجا کار زیادی نداریم ، شربم اگه حال مهمون داری یه سرر
 پیام پیشت.

رهایم مکن 85

با کمال میل پیشنهادش را قبول کردم و از پشت میز بلند شدم.
 -باشه، کلید رو تو جاکفشی تو کفش سفید میزارم.
 -باشه آروم رانندگی کن.
 سری تکان دادم و به طرف در راه افتادم.

چندساعتی خواب حالم را سر جایش می آورد.

چشمانم را باز کردم و به سقف سفید اتاق خیره شدم. دستی به صورتم کشیدم و آهسته از روی تخت خواب بلند شدم. ملحفه ی سرریاه و قرمز رنگم را که میان پاهایم پیچیده شررده بود با اعصرراب خوردی روی زمین پرت کردم. نگاهم روی سرراعت بالای آینه قدی، که ۱۹:۴۵ دقیقه را نشرران میداد، ثابت ماند.

تکیه ام را به پشت دادم و به داخل آینه خیره شدم. هنوز لباس های بیرون تنم بود. بلند شدم تا لباس هایم را عوض کنم. گرمکن خاکستری رنگی را همراه با بولوز سیاهی به تن کردم و آستین هایم را بالا دادم. نگاهی به آینه انداختم.

سفیدی چشمانم قرمز شده بود و رنگم پریده بود. با اع صاب خوردی دستی به صورتم کشیدم ، انقدر سرگرم کار شده بودم که دیگر وقت اصلاح صورتم را هم نداشتم.

86

نگاهم به عکسم که روی دیوار ن صب شده بود افتاد، عکسی که دو سال پیش نیلو در جنگل ازم گرفته بود. چ شمان قهوه ایم شاداب تر از حال بود ، بینی و لب های متوسطم همراه با ته ریش روی صورتم ، چهره ام را جذاب کرده بود. با بیخیالی پوز خندی زدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم که زنگ در به صدا درآمد. به طرف در حرکت کردم.

با باز کردن در ، چهره برافروخته علی حسابی شوکه ام کرد. دو ساعته پ شت درم ، داخل جاکف شیتیم کفش سفیدی نی ست، اع صابم رو

خورد کردی.

نیشخندی زدم و به طرف داخل حرکت کردم.

-معذرت.

صدای آه ستش که به گو شم رسید باعث شد لبخند محوی روی لبانم نقش

ببندد.

-خیلی پررویی.

داخل اشپزخانه رفتم و نگاهی به سماور انداختم.

-چایی میخوری؟

-نه یه چیز بهتر آوردم.

به سمتش برگشتم و نگاه پرسشگری بهش انداختم.

-چی؟

رهایم مکن 87

ابرویی با شریطنت بالا انداخت و بطری شریشره ای را از پلاستیک سرفید در

دستش بیرون کشید و روی این گذاشت.

کمی اخم هایم را در هم کشیدم و بهش خیره شدم.

-پلیس مارو باش خودت که از صدا تا خلفکار بدتری.

بطری را برداشت و بی تفاوت به حرفم به سمت بالکن رفت.

-دوتا لیوان بیار تو بالکن.

**

محتویات ته لیوانم را یک نفس سر کشیدم.

چهره ام از تلخیش درهم فرو رفت.

لیوان را روی زمین گذاشتم.

علی خنده ی بی حالی کرد و بطری را کمی تکان داد.

-تموم شدش که.

دست هایم را درهم فرو بردم و به صندلی تکیه دادم.

پاهایم را روی لبه بالکن گذاشتم و به ماه خیره شدم.

شیشه را به بیرون پرت کرد و بازهم خنده ی دیگری کرد.

-راستی مهرداد....خانوادت کجان.

بعد از مکثی زیر لب زمزمه کردم:

_من خانواده ای ندارم.

علی هم پاهایش را روی لبه بالکن گذاشت و نفس عمیقی کشید.

-یعنی چی.

لبخند تلخی زدم.

88

-پدرم وقتی کوچک بودم تو یه ت صادف مرد،مادرم بعد چند سال من و برادرم رو گذاشت یتیم خونه.

قیافه اش را درهم فرو برد و به گلدان های روی لبه ی تراس خیره شد.

-یعنی چی، مگه میشه یه مادر بچه هاش رو ول کنه.

از روی میز شیشه دلستر را برداشتم و جرعه ای نوشیدم.

-نه علی، اما مجبور بود ، من هیچوقت از مادرم ناراحت نشردم ، اون مادر

خوبی بود.

-برادرت چی،اون کجاست.

پاهایم را از روی لبه بالکن برداشتم و روی زمین گذاشتم ، سرم را بین دستانم

گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

_قهیریم.

نفس عمیقی کشید و آهسته رهایش کرد.

-برای چی.

پوزخند صداداری زدم و نگاه محزونی به نیم رخش کردم.

-باورت میشره نمیدونم ، خیلی دلتنگشرم ، حتی یادم نیاد سررچی دعوامون

شد ، کاش حداقل دلیل قانع کننده ای بوده باشه.

خنده ی بغض داری کردم و کامل به سمتش چرخیدم.

-حتی دلیل این دعوای مسخره رو نمیدونم ، خنده دار نیست علی.

به آسمان خیره شد ، به حکمرانی ماه در این تاریکی مطلق.

-اگه اینجوریه ، برو دنبالش.

رهايم مکن 89

دستم را داخل موهايم فرو بردم و دوباره به پشت تکیه دادم.
 -آره ، فکر خوبیه اما بعد از این پرونده.
 -نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم انداخت.
 -سرنخ جدیدی گیر آوردی.
 سرم را بالا گرفتم و به معنی بله تکان دادم.
 -آره ، قراره یکی که به یسری اطلاعات دسترسی داره رو بهم معرفی کنن.
 -اگه اینجوریه که عالی میشه.
 هوای محب**و*س در سینه ام را آهسته بیرون فرستادم.
 -آره همینطوره.

-هنوزم میگم مهرداد ، بهتر بود با لباس فرم میومدیم.
 نفسم را با عصبانیت بیرون فرستادم و وارد پارک شدم.
 -اگه با لباس فرم میومدیم تا الان طرف فرار کرده بود.
 کمی سرعتش را زیاد کرد و قدم هایش را همراه من ، هماهنگ کرد.
 -طرف کیه.
 نگاهم را بر اطراف چرخاندم.
 تمامی نیمکت های در تیرد ستم ، زمین بازی و جلوی بوفه را تا جای ممکن با
 نگاهم بررسی کردم.
 -یه مواد فروشه اما اطلاعات زیادی داره.
 -فکر میکنی اطلاعاتش بدرد بخور باشه.

90

نگاهم را بر روی آخرین نیمکتدر فاصرله نچندان دوری از خودمان پشورت
 زمین بازی کودکان ، برروی فردی ثابت ماند.
 -امیدوارم که باشه ، راه بیوفت.
 به طرفشان راه افتادیم.
 نگاهی به سه آدم پشت سرش انداختم.

بدون شک درگیری بین طرفین ، نه به نفع ما بود نه به نفع آن ها .
روی به روی نیمکت ایسررتادم و به چهره اش خیره شردم، بوی چمن هایی که
تازه حر س شان کرده بودند ، کلافه ام کرده بود و باعث شد اخم کوچکی روی
پیشانی ام نقش ببندد.

موهای بلندش را با دست به پشت برد و با لبخندی به ما خیره شد.
-چه کمکی میتونم بکنم آقایون.

با جدیت تمام به چهره اش خیره شردم ، با بی خیالی روی نیمکت زرد رنگ
آهنی پارک ن ش سته بود، لب های سرخش ت ضاد جالبی با چ شمان ابی اش
ایجاد کرده بود.

-دنبال کسی به اسم مهدی میگردم ، بهش میگن HangOver.»
تکیه اش را به پشت داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت.
-بهتون چیزی بدهکاره.

علی نگاه متعجبی به نیم رخم انداخت.
-نه

کمی به جلو مایل شد ، نیشخندی زد و با افتخار سرش را بالاتر گرفت.
رهایم مکن 91

_من همونیم که دنبالش دوست من.

علی با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد و دستش را مشت کرد.
کمی لب هایش را جمع کرد و بهم خیره شد.

-رفتار این رفیقمون دوستانه نیست...جناب سروان.

با لبخند خاص خودش به چهره ام خیره شد و دستی به لب هایش کشید.
بی تفاوت به زیرکی اش ، به چشمانش خیره شدم.

-باید یه صحبت خصوصی باهات بکنم ، البته بدون وجود این غول بیابونیای
دورت.

یکی از سه نفرشان قدمی به جلو گذاشت و کمی حالت تهاجمی گرفت.
مهدی خنده ی آهسته ای کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_البته چرا که نه ، محسن عقب واستا تا برگردم.
بلند شرد و از کنارم به طرف نیمکت دیگری که نزدیک ترین نیمکت به زمین بازی بود ، راه افتاد.
-توم تنها بیا.
نگاه زیر چشمی به علی انداختم.
سرش را تکان داد ، چیزی نگفت و با دست روی پشت پیراهن سیاهش دست کشید ، دقیقاً روی جایی که اسلحه اش را گذاشته بود که یعنی میتونم از خودم محافظت کنم.
به طرف نیمکت راه افتادم و سمت راستش نشستم و پا روی پا انداختم.
به بچه هایی که داخل زمین بازی مشغول بودن ، خیره شدیم.
-چی میخوای سروان.

92

همانطور که به کودک افتاده روی زمین نگاه میکردم ، پوزخند صداداری زدم.
-با دیدنت بعید میدونم اون چیزی رو که بخوام بتونی بهم بدی ، یه مواد فروش داخل یه پارک فکر نکنم به کله گندگی اونی که میخوام باشه ، در ضمن برای راحتی دوطرف ، مهرداد صدام کن.
باز با همان لبخند اعصاب خوردکن شروع به حرف زدن کرد.
-البته اما ، این ظاهر قضیس جناب سروان ، میدونم برای چی اینجا ای ، از ده دقیقه پیش که قدم اولت را با پای راستت گذاشتی روی سنگ فرش صورتی که کنارش یکم خوردگی داشت ، فهمیدم برای چی اومدی.
دسرتی به گلبرگ های سررا فام گل رزی که از بوته ی کنارش نزدیک دسرتش آماده بود ، کشید و لبخندش را پرشیطنت تر کرد.
لبخند محوی زدم و زمزمه کردم:
ازت خوشم اومد ، آدم زرنگی هستی.
-میخوای بازم بهت ثابت کنم که من زرنگ ترین فردیم که تو دیدی.
به آبی چشمانش خیره شدم و بدون حرف منتظر ماندم.
لبخندش عمیق تر شد و کامل به سمتم برگشت.

-این لباسررت رو فرد مهمی برات خریده چون چنددفعه بیشترتر نیسررت که پوشیدیش اما با توجه به نوعش مال یکسال پیشه ، از ناخن های مرتب نشدت و زیر چشررمامت معلومه بدجوری موندی تو پروندت و به اطلاعات من نیاز شدیدی داری ، از مشت کردن دستات میتونم بفهمم چقدر دوست داری الان رهایم مکن 93

گردنم رو خورد کنی اما شرایط رو سنجیدی که شاید گردن خودت هم خورد بشه.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و به چهره پیروزمندانم خیره شدم.
-فقط بهم بگو ، اطلاعات رو بهم میدی یا جور دیگه ای ازت بگیرم.
خنده ی جذابی کرد و دستی به صورتش کشید.

-دوسرت من تو خیلی عصبی، اطلاعات رو میدم به همون کسری که من رو بهت معرفی کرد چون از دور بیرون افتادن محمدی من رو قوی تر میکنه.
بهش خیره شدم و با ع صبانیت نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم با ف شردن گوشه صندلی خشمم را مهار کنم.
-تو خیلی من رو عصبی میکنی.

با لبخند به چشمان به خون نشسته ام خیره شد و سپس نگاهش به دستم افتاد.
-آره ، میدونم.

لبخند محوی زدم و دستم را داخل جیبم کردم و سکه ای در آوردم.
-خب بزار بینم تا چه حد باهوشی.

نگاهش را به سکه دوخت و چیزی نگفت.

سکه را بالا انداختم و با دست راست گرفتمش و پشت دست چپم فرود آوردم.
-شیر یا خط.

کمی به طرفم مایل شد و دست چپش را زیر چانه اش گذاشت.

-با توجه به نوع انداختن سکه و اینکه چرخش زیادی نخورد ، خط.
پوز خندی زدم و از روی نیمکت بلند شدم.

-تو باختی ، حالا فهمیدی که کی از تو زرنگ تره.

سکه را به طرفش پرت کردم و به سمت علی راه افتادم.

-اطلاعات تا شب دستم باشه.

بعد از لحظه ای صدایش به گوشم رسید.

-هی این تقلبه ، دو طرف سکه شیره.

لبخند رضایت بخشی زدم و با علی به طرف خروجی پارک راه افتادیم.

-خوب پیش رفت؟

با همان لبخند جوابش را دادم.

-آره.

مکثی کرد و با صدایی که رگه های خنده در آن موج میزد گفت:

-باز همون حقه سکه رو زدی؟

-اوهوم.

خنده ای کرد و با دستش ضربه ی آهسته ای به بازوم زد.

-هیچوقت یادم نمیره سر اون خلافکاره تو کلانتری چجوری کلاه گذاشتی.

-کدوم یکی.

خنده اش شدت گرفت.

-همون که اطلاعات رو ازش گرفتی و بعد سر ازادیش سکه انداختی...انقدر

حرص خورد کارش به بیمارستان کشید.

نگاهی بهش انداختم و دوتایی آهسته خندیدیم.

*

کمی از نسکافه ام را خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم.

رهایم مکن 95

علی نگاهی به اطلاعات پرونده که کامل روی وایت برد اتاق چسبیده شده بود

، انداخت.

-یعنی فردا خود تارا شخصا میره سر معامله؟

اخم هایم را کمی درهم فرو بردم و دست به سینه بهش خیره شدم.

-قراره خودش و چند نفر دیگه سوار ما شینی که مواد داخل شن بره ، مثل اینکه

براش خیلی مهمه این قضیه.

علی دستی به ته ریشش که حال کمی بلند شده بود ، کشید .
 -نباید ماهم سرصدا کنیم .
 به وایت برد نزدیک تر شدم و تمامی برگه ها را از نظر گذراندم .
 -موافقم فقط من ، تو ، مبینا و سرگرد رسولی .
 نگاهی به نیم رخم انداخت و کمی ابرویش را بالا داد .
 -چرا مبینا؟
 ناخواسته نیشخند کوچکی گوشه ی لبم نقش بست .
 -سادست ، چون بنا بر یسری قوانین ما نمیتونیم جنس مونث رو لمس کنیم ،
 گرفتی که .
 ابروهایش کامل بالا رفت و با حالت متفکری دستی به چانه اش کشید .
 -آره گرفتم ، امیدوارم موفقیت آمیز باشه .
 لبخند مرموزی زدم و زمزمه کردم :
 _امیدوار نباش چون موفقیت آمیزه .
 لیوان نسررکافه را برداشترتم و به طرف مبل حرکت کردم و خودم را از فاصررله
 نزدیکی رها کردم و روی مبل فرود آمدم .

96

-با سرگرد رسولی و سرهنگ جعفری هماهنگ کن .
 سرش را تکان داد و تلفنش را از جیبش بیرون کشید .
 به صفحه خاموش تلویزیون خیره شدم و لبخندی زدم .
 فردا روز شکست تارا محمدی بود .
 **
 کلافه دستی روی فرمان کشیدم و به علی که روی صندلی شاگرد نشسته بود ،
 خیره شدم .

-پس اینا کی راه میوفتن ، حوصلم سررفت .
 قبل اینکه علی پاسخی بدهد سرگرد رسولی با جدیت گفت :
 _برای یه مامور پلیس خوب نیست انقدر بی حوصله باشه .
 فرمان را بین دستانم فشردم و چیزی نگفتم ، تحمل گرمای بیش از حد ماشین

در کنار حرف های سرگرد که ح سابی روی شی شه ی مغزم خط می انداخت
واقعا دشوار بود.

علی با دست به بیرون ماشین اشاره کرد و خودش را کمی جلو کشید.
عه مهرداد اونهاشن.

نگاهم روی پراید سفید رنگی که از عمارت محمدی خارج شد ، ثابت ماند.
داخل یه پراید؟...استتار خوبیه.

مبینا با کمی استرس به اطراف نگاهی انداخت.

-حرکت کن مهرداد ، زیاد نزدیکشون نشو.

آهسته به راه افتادم و در فاصله کمی مشغول تعقیبشان بودم.

رهایم مکن 97

علی سکوت را شکست و با لحن دلهره آوری گفت:

_فکر کنم متوجه ما شدن ، سرعتشون رو زیاد کردن ، بچسب بهشون مهرداد
گمشون نکن.

لبخندی زدم و دنده ای به ماشین دادم.

آهسته زمزمه کردم:

_وقت شروع بازیه.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم و با سرعت زیادی به ماشینشان کوبیدم.

کمی ماشین منحرف شد اما کنترلش کردند.

از میان چند ماشین عبور کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

به سرعتم افزودم و از کنار ماشین جلویی عبور کردم و به طرف کناره ی جاده
رفتم.

پایم را روی گاز فشردم و ماشین غرش کنان با سرعت از میان دو کامیون عبور
کرد.

علی شی شه را پایین کشید و تا نیم تنه از ماشین خارج شد و چند شلیک به
ماشینشان کرد.

سرگرد رسولی خودش را جلو کشید و رو به علی گفت:

_ نزدیک ورودی پارکینگ طبقاتی هسررتیم، سررعی کن چرخش رو بزنی تا بره داخل.

سرش را تکان داد و دوباره بیرون رفت.
چند شلیک دیگر کرد اما هیچکدام به چرا ماشین نخورد.
به ورودی نزدیک شدیم.

98

مبنا پوفی کرد و شیشه را پایین کشید.
چند تیر روانه ماشینشان کرد که آخرین تیر، چرا ماشین را هدف گرفت.
از خوشحالی ضربه ای روی فرمان زدم.
-آفرین مبنا.

سرگرد رسولی با جدیت تمام از وسط صندلی خودش را جلو کشید و به رو به رو خیره شد.

-دارن وارد ورودی پارکینگ میشرن ، اگه وارد بشرن تو طبقه ی آخر گیرشرون میندازیم.

با ورود ماشینشان به داخل پارکینگ ، سرگرد رسولی با لحن بشاشی گفت :
_خودشه ، بچسب بهشون مهرداد نزار فرار کنن.

با سرعت وارد پارکینگ شدم و دنبالشان به طرف طبقه ی بالا حرکت کردم.
پایم را کمی روی پدال ف شردم و ضربه نچندان محکمی به پ شت ما شین شان وارد کردم.

به دلیل پنجر بودن لا ستیک شان کمی کنترل از دست راننده ما شین دررفت و کناره ی ماشین به دیوار ساییده شد.

مدام پیچ ها را رد میکردیم و به سمت بالا میرفتیم.
دندان هایم را روی هم ساییدم.

تنها یک طبقه دیگر به طبقه آخر مانده بود.

دوباره سرعتم را زیاد کردم و به ماشینشان کوبیدم.

99

به طبقه ی آخر رسیدیم.

ماشین را کمی جلوتر از ورودی نگه داشتیم.
 هرچهارنفر پیاده شدیم و ماشینشان را نشانه رفتیم.
 جلوتر از ما ایستاده بودند و هیچ واکنشی نشان نمیدادند.
 بعد از دقایقی که در همین حالت ماندیم ، با صدای بلند داد زدیم:
 -ماشررین رو خاموش کنید و پیاده بشررین ، دسررتاتون رو بالا بگیرین، حرکت
 اشتباهی نکنین.

علی زیر چشمی نگاهی به سرگرد رسولی کرد.
 -سرگرد چی دستور میدین.
 نگاهش را ثانیه ای از ماشین برداشت.
 -منتظر میمونیم اگه کاری نکردن میریم جلو.
 ناگهان دو در عقب و در جلویی ماشین باز شد و سه نفر پیاده شدند.
 نگاهی به اسلحه های در دستشان انداختیم و داد زدیم:
 _پناه بگیرین.

ثانیه ای بعد صدای تیراندازی بلند شد.
 سرم را پایین گرفته بودم و منتظر ماندم تا گلوله هایشان را تمام کنند.
 پس از چند دقیقه ، شدت آتششان کمتر شد.
 با دسررت به سرره نفرشرران علامت دادم و در یک زمان ، هرچهارنفر شررروع به
 تیراندازی کردیم.

یکی از سه نفر را نشانه گرفتیم و بی درنگ شلیک کردم.
 فریادی کشید و پایش را چسبید و روی زمین افتاد.

100

نگاهم بر روی جسم بی جان دو نفر دیگر ثابت ماند.
 هرچهارنفر از پشت ماشین بیرون آمدیم و به جلو حرکت کردیم.
 نگاهم روی ماشین ثابت مانده بود که بخاطر درگیری شیشه پشتش ریخته بود
 و روی جای جای صندوق عقب ماشین، اثار گلوله دیده میشد.
 در عقب ماشین دوباره باز شد و زنی پیاده شد.
 نگاهم را روی چهره ی تارا محمدی که با عصبانیت بهم خیره شده بود ، ثابت

ماند.

پوز خند تمسخر آمیزی زدم و سری از روی تاسف تکان دادم.

در راننده باز شد و زن دیگری پیاده شد.

نگاهم را روی زن چرخاندم.

با ناباوری به چهره محزونش خیره شدم.

علی کمی بهم نزدیک شد و با لحن متعجبی گفت:

_مهرداد... این نیلو نیست؟

اسمش مدام در ذهنم پیچید.

نیلو... نیلوی من... اون اینجا چیکار میکنه.

مبینا اسرلحه اش را سرمت نیلو گرفت و با عصبانیت دندان هایش را روی هم

سایید.

-معلوم شد که کی نفوذیه.

نگاهم روی اسلحه اش که به طرف نیلو گرفته بود، ثابت ماند.

اسلحه ام را پایین اوردم.

رهایم مکن 101

میتوانستم خیزی قطره ی اشکی که از گونه ام چکید را حس کنم.

نگاهم به علی ثابت ماند که اون هم نیلو را نشانه رفته بود.

دستم را آهسته روی قلبم گذاشتم.

شکستنش را به خوبی احساس میکردم.

تیکه هایش مانند خورده شیشه تمام وجودم را خراش میداد.

سرم پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

دندان هایم را روی هم ساییدم و سعی در کنترل بغضم کردم.

با اخم به چهره ی ملتمس نیلو خیره شدم.

زیر چشمی به علی خیره شدم.

-برو بهش دستنبد بزن.

-ولی اچه...

داد زدم:

_د میگم برو.

چیزی نگفت و آهسته به سمت نیلو راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون نفرستادمش.

اسلحه را در دستم محکم فشردم.

با رها کردن هوای محب*و*س شررده ی در سررینه ام ، اسررلحه را بالا آوردم و

محکم با ته اسلحه به سر علی کوباندم.

بلافا صله لگدی زیر دست مبینا زدم که باعث شد اسلحه اش از دستش به

طرف دیگری پرتاب شود.

102

گردنش را گرفتم و جلوی خودم کشرریدمش و اسررلحه را روی شرررقیقه اش

گذاشتم.

به چهره ی ناباور سرگرد رسولی خیره شدم.

-اسلحت رو بنداز وگرنه میکشمش.

صدای بغض دار مبینا به گوشم رسید.

-مه...مهرداد.

بغضم را قورت دادم.

-هیس ساکت باش...سرگرد اسلحت رو بنداز وگرنه...

کمی اسلحه را فشردم که مبینا جیغ خفه ای کشید.

آهسته اسلحش را روی زمین گذاشت.

-با پات هلش بده اونور ، دستتم دستبند بزن به ماشین.

با کمی تعلل کاری را که گفتم انجام داد.

به طرف نیلو حرکت کردم که با اشک و چهره ی ناباوری بهم خیره شده بود.

تارا خنده ی شادی سر داد و کف دستانش را بهم کوبید.

-ایول ، از اول میگفتی که طرف مایی.

با اخم بهش خیره شدم.

بی درنگ اسلحه را به سمت پای چپش نشانه رفتم و ماشه را فشردم.

پس از صدای شلیک ، ناله های دردناکش بلند شد.
بهش خیره شدم و زجه زدنش کمی حال بدم را تسکین داد.
رو به نیلو کردم و با لحن سردی گفتم:

رهایم مکن 103

—راه بیوفت.

به طرف سمند سفیدی که کمی آنطرف پارک شده بود ، حرکت کردم.
با ته اسلحه به شیشه اش کوبیدم.

با شکستن شیشه ، قفل ماشین را بالا کشیدم و در ماشین را باز کردم.
آهسررته در گوش مبینا زمزمه کردم: «مبینا روی زمین دراز بکش و هیچ حرکت
اضافه ای نکن ، دوست ندارم آسیبی بهت بزوم.»
بدون هیچ حرفی روی شکم دراز کشید و دست هایش را روی سرش گذاشت.
نگاه زیر چشمی به چهره بغض دار نیلو انداختم.
—سوار شو.

سیم های ماشین را بهم زدم و بعد از روشن شدنش ، در را بستم.
دنده ای به ماشین دادم و حرکت کردم.
از کنار ماشینمان عبور کردم.
با شرمندگی به چهره سرگرد خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:
—متاسفم.

پیچ پارکینگ را رد کردم و به سرعتم افزودم.

ساعت ها بود که در سکوت ، در حال رانندگی بودم.
بی هدف جاده ها را طی میکردم و دور میشدم.
دور از حس عذاب وجدانی که از درون میسرروزاندم ، دور از ای*ان*تم ،
ای*ان*ت به لباس پاک تنم که وجود من لکه دارش کرد.
آهی کشیدم و ماشین را به کنار جاده هدایت کردم.

104

چیزی تا غروب خورشید نمانده بود.

با توقف ماشین ، ترمز دستی را کشیدم .
 ماشین را خاموش کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم .
 انقدر عصبی بودم که حرفی برای گفتن نداشتم .
 از گوشه چشم نگاه می‌بهرش انداختم .
 دسرررت هایش را گره زده ، روی پاهایش گذاشرفته بود و با اندوه به آن ها
 مینگریست .
 -تو کی .
 از صدایم ناراحتی ، بغض ، خشم و کینه میباید .
 سرش را بلند کرد و با نگاه متعجبی بهم خیره شد .
 -منظورت چیه .
 با عصبانیت سرم را از روی فرمان ما شین بلند کردم ، بهش خیره شدم و کف
 دست ضربه ی محکمی روی فرمان کوباندم .
 -میگم توی آشغال کی هستی ، ماموریت لعنتیت چی بود ، دنبال بینم تو کی
 که وارد زندگی من شدی .
 چند نفس عمیق کشیدم و بهش خیره شدم .
 از ترس خودش را جمع کرد و به در چسبید .
 قلبم ناگهان گرفت ، با اندوه بهش خیره شدم .
 عاشقانه او را دوست داشتم ، ثانیه ای ناراحتیش حالم را دگرگون میکرد .
 آهی کشیدم و ماشین را روشن کردم و دوباره به حرکت ادامه دادم .
 رهایم مکن 105
 -این بحث تموم نمیشه، باید بهم همه چی رو بگی .
 صدای بغض دارش در گوشم پیچید .
 -باشه
 اشک در چشمانم جمع شد اما، مانع ریختنش شدم .
 اشک ریختن بی فایده بود ، باید فکری برای آینده میکردم .
 آینده ای که به سادگی گذشته ی سختم نبود ، آینده ی خطرناک تر و تاریک تر

از آنچه که انتظارش میرفت .
 ساعت ها بود بدون وقفه در حال رانندگی بودم .
 خستگی بیش از حد باعث شده بود که درست ح سابی نتوانم رانندگی کنم و
 گاه ماشین برای چندثانیه از کنترلم خارج شود .
 -خیلی خسته ای میخوای من رانندگی کنم .
 اخم هایم را درهم کشیدم و نگاه سردی به چهره ی رنگ پریده اش انداختم .
 آه سته نگاه ناراحتش را به جاده دوخت ، چیزی نگفت و دوباره م شغول بازی
 با ناخن هایش شد .
 مطمئنا از فردا کار سخت تر میشد .
 روزنامه ها و اخبار ، حتما درباره این حادثه خبری را به اطلاع مردم میرساندند .
 نگاهم به تابلوی تبلیغاتی کنار جاده افتاد .
 (مسافر خانه صد متر جلوتر)
 توضیحات اضافه را نخواندم و پایم را روی پدال گاز فشردم .
 به نزدیکی مسررافر خانه که رسرریدیم ، ماشررین را وارد جاده خاکی کردم و گاز
 دادم .

106

به اندازه کافی که از جاده خارج شدیم ، ماشین را نگه داشتم و خاموش کردم .
 -پیاده شو .
 بدون حرف پیاده شد و در را بست .
 داشتبورد را باز کردم .
 چند تراول موجود در داشررتبورد ، لبخند محوی روی لبانم به وجود آورد ، اما
 بلافاصله محو شد .
 پول ها را برداشتم و با عصبانیت بستمش .
 از ماشین پیاده شدم و نگاهی به بیابان تاریکی که درش بودیم، انداختم .
 به سمت مسافر خانه که چراغ هایش مشخص بود راه افتادم .
 با سرعت خودش را بهم رساند و بدون حرف در کنارم راه میرفت .
 نفس عمیقی کشیدم و بازدمش را ناله مانند بیرون فرستادم .

-مهر داد.

فکم از عصبانیت منقبض شد.

با چشمان خشمگینی بهش خیره شدم و منتظر ماندم.

سرش را پایین انداخت و به کمرم اشاره کرد.

-اسلحت...

بی توجه به بغض دار بودن صدایش ، نگاهی به کمرم انداختم.

اسلحه را همراه با غلافش در آوردم و روی زمین زانو زدم.

کمی زمین را کندم و اسلحه را درونش گذاشتم.

رهایم مکن 107

با ریختن خاک روی چاله و گذاشتن بوته ی خار خشک شده ای بر روی خاک

ها ، به راهنمان ادامه دادیم.

*

وارد مسافرخانه ی قدیمی شدیم.

نگاهم را روی دیوار های ترک خورده و کثیفش چرخاندم.

اگر مجبور نبودم ثانیه ای در آنجا نمیماندم.

روی به روی پیشتخوان ایستادم و به پیرمردی که در حال چرت زدن بود ، نگاه

پر از انزجاری انداختم.

چند دقیقه گذشت که مرد به خودش آمد و با گیجی از سر جایش بلند شد.

-جونم میتونم کمکتون کنم.

از شنیدن صدایش ، معلوم بود مدت زیادی است که مواد مصرف میکند.

-یه اتاق دو تخته میخواستیم.

نگاه ه*ر*زش را روی نیلو دوخت ، دستم را پ شت نیلو گذاشتم و با نگاه زهر

الودی جوابش را دادم.

نگاهش را دزدید و خودکار روی میز که لوله ی دورش از وسط شکسته بود را

برداشت.

_شناسنامه هاتون لطفا.

دست در جیب کردم و یکی از تراول ها را روی میز گذاشتم.

-مدار کمون کامله؟

لبخندی زد که باعث شد دندان های سیاه و کرم خورده اش نمایان شود.

-چه جورم که کامله.

108

پول را برداشترت و به طرف کلید های پشرت سرریش که روی دیوار اویزان بود، رفت.

-یه اتاق داریم که تختش دونفرس ، اجارشیم شبی بیست تومنه.

بی توجه بهش کلید را گرفتیم و نگاهی به شماره اش انداختیم.

«۴» 2

-ممنون.

دست نیلو را گرفتیم و به سمت راه پله حرکت کردم.

نگاهم را در اتاق درب و داغونی که درش بودیم ، چرخاندم.

فکرش هم برایم سخت بود که روزی در چنین جایی بخوابیم.

بالشتی برداشتم و روی کاناپه رنگ و رو رفته و قدیمی اتاق انداختیم.

-تو روی تخت میخوابی من روی کاناپه ، سررپیده نزده باید حرکت کنیم چون

اخبار رو که ببینن شرایط برامون سخت میشه.

سرش را آهسته تکان داد و روی تخت دراز کشید.

آهی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

نگاهم بر پایین میز چوبی کنارم ، روی پاکت سیگاری ثابت ماند.

دست دراز کردم و گرفتمش.

نگاهی به چهارنخ باقی مانده در پاکت انداختیم.

یکی از سیگار ها را در آوردم و دنبال فندک گشتم.

زیر کاناپه فندک سیاه رنگی را پیدا کردم.

زهرخندی به کامل بودن امکانات اتاق کردم.

رهایم مکن 109

بعد از چند تلاش ناموفق سیگارم را روشن کردم.

پک های عمیقم به سیگار ، درد قلبم را کمی تسکین می داد.

نگاهی رو تخت انداختم.
 به نیلویی که تمام حرف هایش دروغ بود ، تمام عاشقانه هایش ساختگی بود ،
 کسی که برایم از عشق میگفت باعث شکستن قلبم شد.
 پک دیگری گرفتم و در سینه حبسش کردم.
 سرفه ی خفیفی کردم و آهسته بیرون فرستادمش.
 مگر نیلو نبود که میگفت عاشقم شده پس چرا بهم ای*ان*ت کرد.
 قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید.
 من عاشق او بودم و او تمام طول زندگی مشترکمان ، هرچند کوتاه ، چیزی جز
 دروغ بهم نگفته بود.
 سوزش قلبم ، شدت اشک هایم را بیشتر کرد.
 چطور دلش می آمد که تمام این چندسرال را بهم دروغ بگوید و باهام بازی
 کند، مگر چه کار بدی در حق او کردم.
 سیگار دیگری روشن کردم.
 هرچند که او من را دوست ندارد اما باید ازش مراقبت می کردم... به هر قیمتی
 که شده.
 با صدای آلارم تلفنم ، چشمانم را آهسته باز کردم.
 نگاهی به پنجره انداختم ، سیاهی آسمان در حال روشن شدن بود.
 از روی کاناپه بلند شدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.
 هنوز نیاز به خواب و استراحت داشتم اما نمیشد ریسک کرد.

110

سیم کارتم را از تلفنم در آوردم و شکستم.
 تلفن و سیم کارت شکسته را زیر کاناپه گذاشتم و بلند شدم.
 به طرف تخت خواب حرکت کردم.
 نگاهم روی صورت غرق در خوابش ثابت ماند.
 تیر کشردیدن قلبم باعث شررد قطره ای اشرفک در چشمرمانم بنشرریند اما ، اجازه
 ریختنش را ندادم.
 آهسته تکانش دادم.

-بلند شو وقت رفتنه.

چشمانش را با خوابالودگی باز کرد و نگاهی به صورتم انداخت.
بدون حرف به سمت دستشویی اتاق که کنار در ورودی بود، حرکت کردم.
*

مشتی آب به صورتم زدم و شیر آب را بستم.
به صورت سرد و پژمرده ام، در آینه ی پر از لک و لوک ر به رویم خیره شدم.
چشمان بی حسم، گذشته ی شیرینم را با تلخی به رخم میکشید.
به تصویر در آینه پوز خندی زدم.
پوز خندی تلخ و تمسخر آمیز.
از دستشویی بیرون آمدم.
نگاهی به چهره ی خوابالودش انداختم با حالت بامزه ای روی تخت نشرسرته
بود و چرت میزد.
دلَم برای در آغوش کشیدنش تنگ شد اما نباید حرکتی انجام می دادم.

رهايم مکن 111

-تلفن داری.

چشمانش را به زور باز کرد و به من که کنار تلویزیونکوچک اتاق ایستاده بودم
نگاهی انداخت.

-نه، تارا قبل از بیرون اومدن از خونه گوشیبای همه رو گرفت.
نتوانستم جلوی پوز خندم را بگیرم، به سمت آینه گوشه ی اتاق راه افتادم.
-خوبه، برو دست و صورتت رو یه آب بزن، باید بریم.
بدون حرف به سمت دستشویی به راه افتاد.
*

از پله ها پایین اومدیم.

رو به روی پی شتخوان ای ستادم و به پیرمرد نگاهی انداختم، پتوی کهنه ی سبز
رنگی را روی خودش کشیده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود.
کلید اتاق و پول یک شررب خواب را روی میز گذاشترتم و همراه نیلو به طرف
خروجی مسافر خانه به راه افتادیم.

سردی هوا ، مو به تنم راست کرد.
نگاه زیر چشمی به نیلو انداختم که در خودش جمع شده بود.
نگاهم به تابلوی نصب شده ی روی دیوار مسافر خانه افتاد.
«به طرف پارکینگ»

به سمت فلشی که جهت راست را نشان می داد ، راه افتادم.
چشمم بر روی جیب قرمز رنگی خیره ماند.
-گیره ی کاغذ یا گیره ی مو داری.
آهسته دستش را داخل شالش برد و گیره ای بیرون آورد.

112

گیره را از دستش گرفتم و به طرف ماشین به راه افتادم.
بعد از کمی تلاش ، در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم.
سریم های اسرتارت را بهم زدم و با روشن شدن ماشین به طرف خاکی کنار
مسافرخانه حرکت کردم.
نزدیک ماشین قدیمیمان ایستادم و به طرف چاله ای که دیشب اسرلحه ام را
درونش گذاشته بودم، به راه افتادم.
با برداشتن اسلحه ، به سمت جاده حرکت کردم.
باید زودتر میفهمیدم که کجاییم و یک برنامه ریزی درسررتی برای آینده ی
نامعلوممان میکردم.

**

-کجاییم

از گوشه چشم نگاه بدی بهش انداختم و اخم هایم را درهم کشیدم.
-نمیدونم.

سردی صدایم باعث شد که دیگر سوالی نپرسد.
نگاهم به دکه ی گوشه ی جاده افتاد.
ماشین را به سمت کناره ی جاده هدایت کردم.
تشنگی امانم را بریده بود.
از ماشین پیاده شدم و در را آهسته بستم.

عینک آفتابی که از داخل ما شین پیدا کرده بودم را به چ شمانم زدم و به سمت دکه راه افتادم.

رهایم مکن 113

نگاهی به داخل دکه انداختم که جوان سبزه ای داخلش نشسته بود.
-سلام.

-سلام بفرمایید.

نگاهم را روی روزنامه های جلوی دکه کشیدم.

-دوتا بطری آب معدنی میخوام.

بدون هیچ حرفی به سمت یخچال پشت سرش برگشت.

تینتر بزرگ یکی از روزنامه ها به چشمانم خورد.

«ای*ان*ت پلیس نمونه ی شهر به وظیفه‌اش»

نگاهی به روزنامه های دیگری انداختم.

«ای*ان*ت سروان پارسا»

«فرشته ی نگهبان شهر یا شیطان فریبکار!...؟»

سرم گیج رفت.

دستی به دیواره ی دکه گذاشتم و با دست دیگرم سرم را چسبیدم.

بدون شک تحت تعقیب بودم.

نگاهی به نیلو انداختم که با چشمان نگرانی از داخل ماشرین بهم خیره شده بود.

باید زندگیش را نجات میدادم ، با وجود اون همه مواد مخدر در ماشرین به

حبس ابد یا اعدام محکوم میشد.

قطره ی اشکی در چشمانم نشست.

حتی تصور از دست دادن نیلو هم برایم سخت بود.

-آقا هواست کجاست.

114

سرم را به سمت فروشنده چرخاندم و با گنجی بهش خیره شدم.

پوفی از روی بی حوصلگی کرد و به بطری های آب اشاره کرد.

سرم را آهسته تکان دادم و پول بطری های آب را حساب کردم.
 به سمت ماشین برگشتم.
 نگاهم بر روی پورشه سرفید رنگی که در فاصله دوری از ما پارک شده بود ،
 ثابت ماند.
 داخل ماشین نشستم و به راه افتادم.
 از داخل آینه به عقب نگاهی انداختم که ماشین با فاصله ی نچندان زیادی از
 ما به راه افتاد.
 -اون روز با کی معامله داشتین.
 نگاه معتجبی بهم انداخت و جوابی نداد.
 نفس عمیقی کشیدم و بازدمش را با حرص بیرون فرستادم.
 -د بنال.
 -با..یکی از..دوستای شروین.
 آهی کشیدم و ناامید به جاده خیره شدم.
 -یه چیزی میگم اما هل نکن ، به عقبم نگاه نکن.
 با نگرانی به طرفم چرخید.
 -چیشده.
 نگاه دودلی به چشمانش انداختم.
 -آدمای شروین تعقیبمون میکنن.

رهایم مکن 115

صدای حبس شدن نفسش ، اعصابم را بهم ریخت.
 با ترس خم شد و از آینه ب*غ*ل ماشین به عقب خیره شد.
 -من چیزی نمیبینم.
 نگاهم را ثانیه ای از جاده برداشتم.
 -یه پورشه ی سفید رنگه که با فاصله از ما حرکت میکنه.
 با استرس به سمتم برگشت.
 -پورشه سفید رنگ؟

نگاهی از گوشه ی چشم روانه ی چهره ی رنگ پریده اش کردم.
 -آره ، چرا ترسیدی.
 کمربند ایمنی در دستش را فشرد.
 -بارمان.
 -چی.
 -بارمان ، پورشه سفید مال بارمانه.
 اخم هایم ناخواسررته درهم فرو رفت و به چهره ی شرروک زده اش نگاه چپی
 انداختم.
 -بارمان کیه.
 با چهره ی ترسیده ای تکیه اش را به صندلی داد و مسیر نگاهش را بی هدف به
 سمت جاده گرفت.
 -دست راست شروین ، کسی که تمام آدم کشیا و گندکاریای شروین رو انجام
 میده ، یه روانی به تمام معناست.
 نگرانی عجیبی به جانم افتاد اما ظاهرم را حفظ کردم.

116

-محکم بشین ، کمربندت رو هم ببند.
 دنده ای به ماشین دادم و با سرعت زیاد مشغول رانندگی شدم.
 نگاه کوتاهی به آینه عقب ماشین انداختم.
 سرعت گرفتن ماشینش ، باعث شد ناخودآگاه نفسم را در سینه حبس کنم.
 پدال گاز را تا آخر فشردم و با سرعت از ماشین جلویی سبقت گرفتم.
 نیلو نگاهی به پشت سر انداخت.
 -داره بهمون نزدیک تر میشه.
 عرق سردی که کف دستم نشسته بود ، اعصابم را متشنج تر می کرد.
 با شنیدن صدای بلندگویی ، آه از نهادم بلند شد.
 -پورشه ی سفید و جیپ قرمز...سریعا سرعتتون رو کم کنید و ماشینتون رو به
 کناره ی جاده هدایت کنید.
 آب دهانم را با استرس قورت دادم و از ماشین دیگری سبقت گرفتم.

دوباره در آینه نگاهی انداختم.
 بارمان با بی رحمی تمام ، سایه به سایه پشت سرم در حرکت بود و پشت سر
 او ماشین پلیسی آژیرکشان در تعقیب جفتمان ...
 باید سریعا واکنشی نشان میدادم.
 نگاهم به کناره های جاده که پر از دارودرخت بود ، افتاد.
 مطمئنا ماشین ما در جاده های خاکی و تپه دار قوت بیشتری دارد.
 نگاه خصمانه ای به آینه انداختم و فحشی زیر لب روانه دوماشین دیگر کردم.
 کمی جلوتر ، جاده ی خاکی که به دل جنگل میرفت به چشمم خورد.
 رهایم مکن 117

بدون معطلی به سرعتم افزودم.
 نگاهی به عقب انداختم ، بیشتر شدن سرعت دو ماشین دیگر ، لبخند محوی
 را روی لبانم پدید آورد.
 به نزدیکی جاده ی فرعی که رسیدیم ، پایم را محکم روی ترمز فشردم.
 جیغ لاستیک ها ، استرسم را بیشتر کرد.
 باگذشتن بارمان و ماشین پلیس از کنارمان ، لبخندم را عمیق تر کردم.
 فرمان را به سمت جاده چرخاندم و با تمام قدرت گاز دادم.
 -عالی بود.
 سری تکان دادم و حواسم را به رو به رو دادم.
 بعد از گذشتن دقایقی از سرعتم کاستم و ماشین را پشت چند درخت پر تراکم
 نگه داشتم.
 حجم زیاد شراخه های درختان باعث میشد کسری دیدی به ماشین نداشترته
 باشد.
 -پیاده شو.
 -چرا
 نگاه خشمگینی بهش انداختم و چیزی نگفتم.
 با پیاده شدنمان از ماشین به سمت رو به رو به راه افتادیم.

-اینجوری همیشه باید یکم بدویم.

سرش را تکان داد و همگام با من شروع به دویدن کرد.
بدون شررک اگر بارمان پلیس هارو دور میزد به این سررمت می آمد و صرردای
موتور ماشین باعث میشد مارو سریع تر پیدا کند.

118

نگاهی از گوشه ی چ شم به نیلو انداختم که نفس زنان ای ستاد و دستش را به
درختی گرفت.

-دیگه... نمی..تونم..یکم استراحت...

سرم را تکان دادم و به اطراف نگاهی انداختم.
دور تا دورمان را درخت های کوچک و بزرگی گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم.
باید هواسم را بیشتر جمع میکردم.

-بسه دیگه نیلو باید راه...

صدای موتوری باعث شد صحبتتم را قطع کنم.
دست نیلو رو گرفتم و سریع پشت بوته ای پنهان شدیم.
نیلو نگاه نگرانی به چهرهام انداخت و زمزمه کرد:
_بنظرت کیه.

-احتمالا نزدیک روستایی هستیم اینم صدای موتور یکی از اهالیه.
صدای موتور نزدیک تر شد.

-اما من فکر نمیکنم یکی از اهالی باشه.

-چرا.

به آنطرف بوته اشاره کرد.

کمی خودم را به سمتش کشیدم و نگاهی به جلو انداختم.
مرد کت و شلوار به تنی بر روی موتور تریلی به سمتمان می آمد.
دستم را آهسته به پشت بردم و اسلحهام را لمس کردم.
نگاهم به پشت سرش افتاد که جیبی با سرعت به دنبالش می آمد.

رهایم مکن 119

مرد کمی جلوتر از ما ایستاد و به سمت جیب برگشت.

-اون سامان شایانه.
 نگاه دقیقی به چهره‌اش انداختم.
 نیلو راست میگفت ، این مرد رو از داخل اداره به یاد دارم.
 ماشین ایستاد و درش باز شد.
 زن جوانی با تیپ پسرانه ای از ماشین پیاده شد.
 -اون رو میشناسی.
 آهسته سرش را به معنی «بله» تکان داد.
 -اسمش فلوراس تو باند رامین امینه.
 پوزخندی زدم و یکی از شاخه های کوچک نزدیک دستم را با قدرت شکاندم.
 -خوبه همه خلافاکارا رفیقتن.
 چهره‌اش را درهم فرو کرد و چیزی نگفت.
 نگاهم به جفت شان بود که به ثانیه نک شید ، درگیری شدیدی بین شان صورت گرفت.
 نگاهی به نیلو انداختم که با دقت تمام مشغول دیدن مبارزه آن دو بود.
 -راه بیوفت وقت نداریم.
 سرش را تکان داد و آهسته به دنبال راه افتاد.
 با وجود این ها در اینجا، یعنی بانداى جفتشان در همین اطراف بودند.
 نباید وقتکشی میکردم.
 دست نیلو رو گرفتم و با تمام سرعت شروع به دویدن کردیم.
 **
 120
 نگاهی به آسمان که رفته رفته رو به تاریک شدن میرفت ، انداختم.
 -داره شب میشه.
 جوابش را ندادم و به مسیرم ادامه دادم.
 -کجا میریم.
 باز هم جوابش را ندادم ، بی ت فاوت راهم را ادامه دادم و از روی چاله ی کوچکی پریدم.

نفس عمیقی کشید و سر جایش ایستاد.
 -من دیگه حال ندارم ادامه بدم.
 ایستادم ، بدون آنکه به سمتش برگردم با لحن خشنی گفتم:
 _یا راه میای یا همینجا میمونی.
 به سرعتم افزودم و بدون توجه به نیلو راهم را ادامه دادم.
 کمی که گذشت نگاه کوتاهی به پشت سر انداختم.
 آهسته و با قیافه ی درهمی دنبالم حرکت میکرد.
 نگاه دقیق تری به اطراف انداختم.
 سررمت چپ ، در فاصره ی دوری از ما از لا به لای انبوه درختان، چند چراغ روشن بود.
 لبخند محوی زدم.
 اگر چراغ ها مارو به سرمت روسرتا و یا حتی خانه ای میکشاند ، میتوانسرتیم شب را در آنجا سپری کنیم.
 رهایم مکن 121
 مسیرم را عوض کردم و به سمت چراغ ها با سرعت بیشتری نسبت به قبل ، به راه افتادم.
 -من خستم ، نمیتونم دیگه ادامه بدم ، واقعا میگم.
 دندان هایم را روی هم فشردم و از خشم مشت محکمی روی تنه درخت کنارم زدم.
 به سمتش به راه افتادم و با چ شمای به خون ن ش سته ای به چهره ی خ ستهاش خیره شدم.
 رنگ صورتش به زردی میزد و در حالت ایستاده ، تلو تلو میخورد.
 اخماهایم را کمی بازتر کردم.
 یک دستم را پشت کمرش و دست دیگرم را زیر پاهایش گذاشتم و با قدرت بلندش کردم.
 -بزارم پایین.

زمزمه وار گفتم:

_ فقط خفه شو.

با ناراحتی به چهره ی بی تفاوتم خیره شد.
نگاه سردی به چشمانش که لایه ی اشکی در آن پدید آمده بود ، انداختم.
نگاهش را دزدید و سرش را به سینه ام تکیه داد و چشمانش را بست.
با ناراحتی به رو به رو خیره شدم.
هنوز از دستش ناراحت و عصبانی بودم.
کاش هیچوقت پاش تو زندگیم باز نمیشد.
نگاه زیر چشمی به صورتش انداختم.

122

به همین زودی خوابش برده بود.
لبخند تلخی زدم و نگاهم را گرفتم.
حرفم را پس گرفتم.
من واقعا عاشق این دختر شدم.
دختری که بهمم *ای* *ان* *ت* کرد و از عشقم سواستفاده کرد.
بدون شک من ابله ترین آدم دنیام.
به نزدیکی روستای قدیمی رسیدیم.
- نیلو ، بیدار شو.
کمی تکانش دادم.
آهسته و با گیجی چشمانش را باز کرد.
بی حوصله پاهایش را روی زمین گذاشتم و به سمت جاده ی خاکی که به دل
روستا میرفت به راه افتادم.
- کجا میری.
اخم هایم را درهم کشیدم و چیزی نگفتم.
همکلام شدن با نیلو ، اعصابم را متشنج تر میکرد.
نگاهم به شخصی افتاد که با سرعت آهسته ای به سمتمان حرکت میکرد.
کمی که نزدیک تر شد ، نگاه دقیق تری به سرتاپایش انداختم.

پسر جوان ، بیل روی دوشش را جابه جا کرد و به چهرهام خیره شد.
-مسافرین؟

نگاه مشکوکی به چهره‌اش انداختم.

رهایم مکن 123

-آره ، ماشینمون خراب شد گفتیم شب رو تو روستا بگذرونیم.
ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی بهم خیره شد.

-اما مردم اینجا زیاد مهمون نواز نیستن.

دستانم را مشت کردم و سعی در کنترل اعصابم کردم.

-مسافر خونهای این نزدیکی هست؟

دستش را در موهایش فرو برد و حالت متفکری به خود گرفت.

سفیدی بیش از حد پوستش با نگاه اول مشخص بود.

چشمان سیاهش را با شیطنت در حدقه‌اش چرخاند.

-چیه ، نگاه میکنی؟

بدون آنکه دست و پایم را گم کنم با نگاه جدی بهش خیره شدم.

-منتظر جوابتم...مسافر خونه این نزدیکی هست یا نه.

آهسته شروع به قدم برداشتن کرد و از کنارم گذشت.

نگاهی از گوشه چشم به نیلو که به دیوار بلوکی کوتاهی تکیه داده بود، انداختم

سرش را تکان داد و پشت سرم شروع به راه رفتن کرد.

-مسرافر خونه این اطراف نیسررت اما میتونین یه شررب خونه من بمونی ، من با

مادرم زندگی میکنم.

نگاهی به چکمه های گلپاش انداختم.

-خوبه ، ساکن اینجایی؟

سرش را کمی تکان داد و خنده ای کرد.

124

_نمیدونم بگم اره یا نه ، من خودم یه خونه داخل بابل دارم از اونجام تا اینجا

یکی دو ساعت راهه.

- از روی جوی آب نچندان بزرگی پرید.
 نیلو را گرفتیم و بلند کردم.
 از روی جوی پریدم و روی زمین گذاشتمش.
 -خب پس چرا اینجا پی.
 یکی از لپ هایش را باد کرد و پرخی به بیل روی دوشش داد.
 -مادرم نمیزاره زمینای اینجارو بفروشیم منم گاهی وقتا میرم به زمینا میرسم.
 نگاه دو به شکی به نیلو انداختم.
 شانه هایش را بالا انداخت.
 کمی سرعتم را کم کردم و کنار نیلو آهسته شروع به گام برداشتن کردم.
 -یارو خیلی خل میزنه.
 سرش را تکان داد.
 -بنظرت نمیشناستمون؟
 نگاهی بهش انداختم.
 بیل روی دوشش را تکان میداد و سوت زنان گام برمیداشت.
 -مطمئنا این خل بودنش به نفعمونه.
 -اما باید مراقب باشیم مهرداد.
 -هواسم هست فقط هواست باشه سوتی ندی.
 به یکباره ایستاد و به سمتمون برگشت.
 رهایم مکن 125
 نگاه نگرانی به چهره ی جدیاش انداختم.
 -چیزی شده.
 -اسمت رو بهم نگفتی.
 کمی بهش خیره شدم.
 پوست لبم را از حرص کندم.
 -اسمم بهمینه اسم تو چیه.
 لبش را کمی جمع کرد و سپس لبخند محوی زد.

-منم محمدم ، به قیافت نمیخوره اسمت بهممن باشه البته.
 لبخند خشکی زدم و بی تفاوت دست نیلو را گرفتم و به راه افتادم.
 -دیگه این رو به مامان بابام باید گفت.
 سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
 نگاهم را در کوچه چرخاندم.
 دیوارای کوتاه بلوکی و خزه دار و مه موجود در هوا ، ناخواسررته دلشرووره ام را
 بیشتر می کرد.
 -اما قشنگه.
 دستم را آهسته روی قلبم گذاشتم و با نگاه ناامیدانه ای بهش خیره شدم.
 -ترسوندیم ، چی قشنگه.
 خنده ای کرد و برگه از درخت نارنجی که از پشت دیوار بیرون زده بود ، کند.
 -اسمت دیگه.
 نگاهی به نیلو انداختم که به زور خندهاش را کنترل میکرد.
 لبخند محوی زدم.
 126
 -مرسی.
 -خب رسیدیم.
 نگاهی به در چوبی و قدیمی رو به رویمان انداختم.
 با فشاری در را باز کرد و وارد شد.
 -یکم امنیت خونه کم نیست.
 با بیخیالی دستش را در هوا تکان داد.
 -ول کن بابا امنیت چیه...مامان ، مامان مهمون داریم.
 از صدای بلندش کمی گوش هایم درد گرفت.
 وارد حیاط خانه ی قدیمی شدیم.
 نگاهی به هندوانه ی خوشرنگ داخل حوض انداختم.
 در اطراف حیاط سرره تا در قدیمی بود که مشررخص بود هرکدام برای یک اتاق
 است.

با شرنیدن سردای بسرته شردن دری ، نگاهی به بالای حوض ، اتاق و سررطی انداختیم .

پیرزنی با چادر سرفید رنگ بالای سرکو ایسرتاده بود و با نگاه مشرکوکوی به ما خیره شده بود .

سعی کردم لبخندی روی لب هایم بیاورم اما بی فایده بود .

محمد قدمی به جلو گذاشت و با دستش مارا نشان داد .

-مسافرن ، ماشینشون خراب شده ، امشب مهمون ما هستن تا فردا که من و آقا بهمن بریم ماشینشون رو درست کنیم .

رهایم مکن 127

لبخند مهربانی زد و به ما خیره شد .

-خوش اومدن ، بفرمایید داخل شام حاضره .

نیلو کمی بهم نزدیک شد و دستم را گرفت .

پیرزن نگاه کوتاهی به ما انداخت و وارد اتاق شد .

-بریم داخل .

نگاهی به محمد انداختم که جلوتر از ما به سمت اتاق به راه افتاد .

پشت سرش شروع به حرکت کردیم .

راست میگفت ، مردم اینجا زیاد مهمون نواز نیستن .

از چهار پله ای که به بالای سکو میرسید بالا رفتیم .

کفشهایمان را در آوردیم و وارد اتاق شدیم .

لامپ پرمصرفی اتاق را روشن کرده بود .

گامی روی فرش کهنه ی اتاق گذاشتیم ، دور تا دور اتاق کوچک را پشتی های

قرمز رنگی چیده بودند و تلویزیون کوچکی روی میز سرریاه رنگ کهنه ای در

حال پخش سریال تلویزیونی بود .

-بفرمایید بشینید .

نگاهم روی پیرزن ثابت ماند که کنار بخاری قدیمی ای نشسته بود و با لبخند

ما رو نگاه می کرد .

لبخندی که بیشتر جنبه ترسناک داشت تا جنبه دوستانه.
لبخند محوی زدم و همراه نیلو گوشه ای نشستیم.
تکیه‌ام را به پشتی دادم و با لذت چشمانم را بستم.
استراحت بعد از یک روز نفرت انگیز ، واقعا لذت بخش بود.

128

-به نظر خسته می‌ای بهمن.

چ شمانم را باز کردم و به محمد خیره شدم که با لبخند دندان نمایی بهم خیره شده بود.

لبخند مصنوعی زدم و تکیه ام را گرفتم.

-روز سختی داشتم.

از جایش بلند شد و به سمت در خروجی به راه افتاد.

-حتما گرسنه آید و همینطور خسته... اتاق سمت چپی خالیه برین استراحت

کنید ، رخت خواب هم هست.

سری تکان دادم.

-ممنونم محمد ، حتما این لطفت رو جبران میکنم.

مادرش با همان لبخند رو به ما گفت:

_ نه لازم نیست ، برین استراحت کنید محمد شامتون رو براتون میاره.

آهسته با نیلو از سر جایمان بلند شدیم.

-این نهایت مهمون نوازی شمارو می‌رسونه.

سری تکان داد و چیزی نگفت.

همراه نیلو از اتاق خارج شدیم و به سمت دری که در سمت چپ حیاط بود به

راه افتادیم.

با ورود به اتاق در را قفل کردم و به سمت بخاری حرکت کردم.

بعد از زیاد کردنش ، روی زمین دراز کشیدم و سرراعدم را روی چشمرمانم

گذاشتم.

رهایم مکن 129

-یکم عجیب.

با لحن خسته ای گفتم:

و البته ترسناک.

خنده ی ریزی کرد و چیزی نگفت.

-به نظرت نمیشناسمون؟

-نه یه آدم خل و یه پیرزن تو یه روستای دورافتاده از کجا میخوانمارو بشناسن.

دستی به تابلو های که به دیوار اویزان شده بودند ، کشید.

-نمیدونم ولی...

با بلند شدن صدای در ، حرفش ناتمام ماند.

بلند شدم و به سمت کلید برق رفتم.

بعد از روشن کردن لامپ در را باز کردم.

نگاهی به محمد انداختم که با لبخند بهم خیره شده بود.

-غذا.

سینی را کمی جلوتر از خودش گرفت.

نگاهی به غذا انداختم و لبخند مهربانی زدم.

-مرسی.

سینی را گرفتم و به دست نیلو سپردم.

-اگه چیزی لازم داشرتین من تو اتاق رو به روییم ، بی بی بلیسررم که تو اتاق

وسطیه در جریانید دیگه.

سری از روی تایید تکان دادم.

-شب بخیر محمد.

130

-شب بخیر.

در را بستم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم.

تک خنده ی نیلو باعث شد نگاهی بهش بندازم.

آهسته لبخندش محو شد و به چشمانم خیره شد.

لبخند کوچکی زدم ، به دیوار کنارم تکیه دادم و نگاه مهربانی بهش انداختم.

لبخند دلنشینش ، عمق لبخندم را عمیق تر کرد.

نگاهی به بشقاب های غذا انداختم.

-من عاشق ماکارونیم.

**

آهسته از سر جایش بلند شد و نگاهی به چهره غرق در خواب مهرداد انداخت. دلش از خودش گرفت ، بخاطر او بود که ع شررقش هم در این مخمصره افتاده بود.

دستش را دراز کرد و آهسته صورت معشوقش را نوازش کرد. عاشقانه این مرد را میپرستید.

از ته دل آرزو میکرد که کاش هیچوقت اوضاع اینگونه پیش نمیرفت.

نگاهش را از مهرداد گرفت و به تلفن قدیمی گوشه ی اتاق خیره شد.

از جایش بلند شد و به سمت تلفن راه افتاد.

دلش برای مادر پیرش تنگ شده بود ، بدون شک تا الان حسابی نگرانش شده بود.

تلفن را روی زمین گذاشت و تکیه به پشتی پشت سرش داد.

رهایم مکن 131

نگاه مضطربی به مهرداد انداخت و پس از اینکه خیالش جمع شد ، شروع به شماره گرفتن کرد.

با شنیدن صدای بوق ، آب دهانش را با استرس قورت داد.

کف دست هایش را که عرق کرده بود پاک کرد و منتظر ماند.

صدای خوابالود برادرش در گوشی پیچید.

-بله.

با آهسته ترین صدای ممکن جواب داد:«نیما.»

-نیلو تویی.

لبخند عمیقی زد.

-آره داداش گلم منم خوبی.

-خفه شررو دختره ی احمق ، این خبرا چیه تو روزنامه زدن ، میدونی چندبار

پلیس اومد در خونه ، چه غلطی کردی...

لبخندش خشک شد.
 فریاد های عصبی برادرش از پشت تلفن هنوز هم به گوشش میرسید.
 دستان لرزانش را به پشت تلفن برد و سیمش را جدا کرد.
 تلفن را سرررجایش گذاش و با قدم های سرسررت و لرزان به سررمت رخت
 خوابش حرکت کرد.
 تحمل شنیدن این حرفا از برادرش ، از توان او خارج بود.
 سرش را روی بالشت گذاشت.
 چ شمانش را با درد ب ست و ا شک هایش، یکی پس از دیگری روی گونه های
 سردش جاری شد.

132

همه چیزش را از دست داده بود.
 چشمانش را گشود و به مهرداد ، به مردی که تا پای جان کنارش ایستاده بود
 خیره ماند.

دلگرمیش فقط به بودن او ، در این روز های سخت بود.
 سرش را روی بازوی مهرداد گذاشت و با بغض چشمانش را بست.
 *

با شنیدن صدای در چشمانم را باز کردم.
 خمیازه ای کشیدم و با بی حوصلگی به سقف خیره شدم.
 با حس سنگینی جسمی روی سینهام به نیلو نگاهی انداختم.
 آهسته سرش را گرفتم و خودم را کنار کشیدم.
 بالشتی را زیر سرش گذاشتم و به طرف در حرکت کردم.
 خمیازه ی دیگری کشیدم واقعا این موقع صب ، برای بیدار شدن زود بود.
 در را باز کردم ، از سوز سرما مو به تنم راست شد.
 -صب بخیر.

با اعصاب خوردی به لبخند محمد خیره شدم.
 لبخند مصنوعی زدم و به اسمان که هنوز رگه هایی از تاریکی درش بود نگاهی
 انداختم.

- صب توم بخیر محمد.

- بی بی گفت برای صبونه صداتون کنم اما انگار خواب بودین.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

رهایم مکن 133

۵:۳۰

با تعجب بهش خیره شدم.

-یکم زود نیست.

با شرمندگی بهم خیره شد و دستی به صورتش کشید.

-آره متاسفم یکم زود صداتون کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی در کنترل عصبانیتم کردم.

-الان میایم ، مرسی که خبرم کردی.

سرش را تکان داد و به سمت اتاق وسطی حرکت کرد.

در را بستم و دستانم را با قدرت مشت کردم.

شدیدا عصبیم میکرد.

نگاهم به چهره ی آرام و بی حرکت نیلو ثابت ماند.

لبخند گرمی زدم و به طرفش حرکت کردم.

کنارش روی تشک قدیمی سفید رنگ نشستم.

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش در گردش بود.

دستم را با لطافت روی صورتش کشیدم.

-نیلو...بیدارشو صبحونه آمادهست.

کمی پلک هایش تکان خورد.

-نیلو بیدار شو عزیزم.

چشمانش را باز کرد و بهم خیره شد.

لبخند محوی زدم.

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم باید حرکت کنیم.

134

از جایش بلند شد و دستانش را به اطراف باز کرد.

دستش را جلوی دهانش برد و خمیازه ی طولانی کشید.
-ساعت چنده؟.

-تقریبا ۵:۴۵.

با خوابالودگی دستی به چشمان سرخش کشید.
-چقدر زود.

سری تکان دادم و خنده ی آهسته ای کردم.

-یه ربع پیش محمد اومده بود دنبالمون ، پاشو سریع تر بخوریم راه بیوفتیم.
از جایش بلند شد و به سمت در راه افتادیم.
**

لقمه ی نان و پنیری که نیلو برایم درسررت کرده بود را داخل دهانم گذاشترتم و
مشغول جویدنش شدم.

-چندوقته ازدواج کردین.

نگاهم را از لیوان چای گرفتم و به چهره ی محمد خیره شدم.
-چی.

بی بی بلقیس با لبخند کم جانی بهم خیره شد.

-میگه چندوقته ازدواج کردین.

نیلو از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و منتظر ماند.
با لبخند مهربانی به نیلو خیره ماندم.

-تقریبا ده ماهه.

رهایم مکن 135

محمد با ذوق گفت:

_انشالله خوشبخت بشین

سری از روی تشکر تکان دادم.

-ممنونم.

بی بی بلقیس با لبخندی به محمد خیره شد.

-محمد...سر صب تو روستا چه خبر بود.

با بی خیالی لقمه ای در دهانش گذاشت.

-دنبال یه زن و شوهر میگشتن.
نگاه زیر چشمی به نیلو انداختم که بی حرکت به لقمه ی در دستش خیره مانده بود.
آب دهانم را قورت دادم.
-برای چی.
لقمه اش را قورت داد و بهم خیره شد.
-مثل اینکه تحت تعقیب بودن و رد تلفنشرون داخل این محدوده افتاده...حاج رسولی میگفت یکیشون قبلن پلیس بوده.
سرم را به زیر انداختم و چیزی نگفتم.
ما که تلفنی همراه خود نداشتیم و با کسیم ارتباط برقرار نکرده بودیم.
نگاهی به چهره ی رنگ پریده نیلو انداختم.
سرش را بالا آورد و با چشمان اشکیاش بهم خیره شد.
چشمانم را با افسوس بستم و نان در دستم را له کردم.
لعنتی ، نیلو...حتما اون به کسی زنگ زده.

136

لیوان خالی چایی را داخل نعلبکی گذاشتم و از سر جایم بلند شدم.
-خب مح مد جان ما دی گه راه بیوفتیم ، مرسری با بت مهمون نوازی خوبتون...ممنون بی بی بلقیس.
محمد از جایش بلند شد و کمی بهم نزدیک شد.
-عه کجا.
دست نیلو را گرفتم و کمی به سمت در حرکت کردیم.
-دیگه باید راه بیوفتیم.
بی بی بلقیس از جایش بلند شد و به سمتمان آمد.
-ناهار میموندین.
نیلو سرش را به علامت نفی تکان داد و با لبخندی به چهره اش خیره شد.
-نه دیگه مرسی بی بی.
از اتاق بیرون آمدیم و به سمت کفش هایمان راه افتادیم.

محمد پشت سرمان از در خارج شد و به کفش پوشیدن ما خیره ماند.
 -منم پیام باهاتون؟
 -نه عزیز ، خودمون میریم.
 سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
 به طرف در اصلی به راه افتادیم.
 دستم را در جیبم فرو بردم و تراولی از جیبم در آوردم.
 -محمد جان ممنون بخاطر تموم زحمتا و کمکات ، خوشحال میشرم این رو
 ازم قبول کنی.

رهایم مکن 137

به دستم خیره ماند و اخم کوچکی روی پیشانیاش شکل گرفت.
 -بزار داخل جیبت ، پول لازم نیست.
 نگاهی به چهره ی جدیاش انداختم و بدون حرف پول را داخل جیبم گذاشتم.
 دستم را به طرفش دراز کردم.
 -ممنونم بخاطر همچی.
 لبخند گشادی زد.
 -این شد یچیزی... خواهش میکنم.
 و دستم را محکم فشرد.
 لبخند محوی زدم و در را باز کردم.
 نگاهی به داخل کوچه انداختم.
 با دیدن ماشین پلیس سر کوچه با سرعت به داخل خانه برگشتم و در را بستم.
 نگاه ناامیدی به نیلو انداختم.
 محمد با قیافه مشکوکی بهم خیره شد.
 -چیشده.
 با درموندگی به نیلو کردم که چشمانش را با ناامیدی بسرت و به دیوار پشرتش
 تکیه زد.
 به محمد نگاه کردم که با قیافه ی مشکوکی بهم خیره شده بود.

- چیزی نیست.

پوز خندی زد و دستش را در جیبش فرو برد.

با نگرانی به حرکاتش خیره شدم.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شروع به کار کرد.

138

-چیکار میکنی.

تلفن رو به سمتم برگرداند و بدون حرف بهم خیره شد.

به صفحه ی تلفن خیره شدم.

عکسی از صفحه ی روزنامه ای با تیتر «*ای*ن*ت سروان پارسا.»

آهسته نفسم را بیرون فرستادم و با ناامیدی که در چشمانم نشسته بود به چهره

ی سردش خیره شدم.

-همون اول شناختمت ، درسته تو رو ستا زندگی میکنیم اما از دنیا خبر داریم

آقا مهرداد.

بی هیچ حرفی خیره نگاهش میکردم و منتظر عکس العملش بودم.

نیلو با صدای ضعیفی رو به محمد گفت:

_اون گ*ن*هی نداره که بخواد دستگیر بشه.

پوز خندی زد و به نیلو نگاهی انداخت.

-من نمیخوام تحویلتون بدم.

-یعنی چی.

نگاهش را از نیلو گرفت و به سمت خانه حرکت کرد.

-یه در دیگه پشت خونه هست که داخل یه باغ میره ، از اونجا فرار کنین.

نگاهم رویش تا آخرین لحظه که وارد اتاق شد ، قفل مانده بود.

با سرعت دست نیلو را گرفتم و به سمت پشت خانه حرکت کردم، جای هیچ

تعللی نبود...

**

رهایم مکن 139

با سردرگمی به درختان دوروبرمان خیره شدم.

باید دوباره از وسط جنگل به جاده برمیگشتیم تا ماشین دیگری پیدا کنیم.
-مهرداد.

بی توجه به لحن ناراحتش با سردی بهش خیره شدم.

-به کی زنگ زده بودی؟ به فکر ت نرسید که پیدامون میکنن.

سررش را پایین انداخت، سررجایش ایستاد و با پایش اهسرته به سرنگ بزرگ
جلویش ضربه زد.

کمی جلوتر ازش ایستادم و به درخت پشتم تکیه دادم.

-به کی زنگ زدی.

با چشمانی که پرده ای از اشک درونش نشسته بود بهم خیره شد.
-مادرم.

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم:

_فکر میکردم مادرت مرده.

دستانش را درهم گره زد.

-متاسفم، اون خیلی مریضه باید بهش زنگ میزد.

دست به سینه بهش خیره شدم.

-اگه بهم میگفتی... خودم اجازه زنگ زدن رو بهت میدادم، حالام راه بیوفت
باید سریعتر به ماشین پیدا کنیم.

کمی شوک زده بهم نگاه کرد و سپس لبخندی روی لب هایش نقش بست.

سرم را تکان دادم، تکیه ام را از درخت گرفتم و به راه افتادم.

لبخند کوچکی که روی لبانم نقش بسته بود با یاد شروین رستمی محو شد.

140

-نیلو اگه شرروین انقدری که تو میگی تجهیزاتش کامل باشه اونام حتما رد
تماسمون رو زدن.

با نگرانی بهم خیره شد و با استرس آب دهانش را قورت داد.

_وای..نکنه پیدامون کنن.

با نگرانی دستی در موهایم کشیدم و به م سیری که اطرافش را درختان بزرگی
گرفته بودند، نگاهی انداختم.

آیدی اینستاگرام : ketabsaz_info

ایمیل : Tanhamojtaba1@gmail.com

انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info

آدرس سایت : ketabsaz_info

آیدی مدیریت در انجمن : Admin
